

آوای زریاب

مجله ادبی دانش جویی «آوای زریاب»
سال دوم، شماره چهارم

ویژه شفیقه خیلواک



مطالب این نشریه ویژه

بازگشت دوباره لیلا به مکتب

دری رنگه بیرغه!

تپه‌ی سرخ

من دخترانار زمینم



«مجله ادبی آوای زریاب»

سال دوم، شماره چهارم تاریخ انتشار: عقرب، ۱۴۰۴. ش

شناسنامه

تاریخ انتشار

خزان؛ ۱۴۰۴. ش

مشخصات

نشریه ادبی دانشجویی
سال دوم، شماره چهارم

نام

آوای زریاب

قیمت هر نسخه

۱۰۰ / ۲\$

ادرس

کابل، افغانستان

صاحب امتیاز

اداره آوای زریاب

وتساپ و تلگرام

+90 535 784 96 62

ایمیل

zaryabshortstory@gmail.com

گرافیک و طراحی

آوای زریاب



Avaye Zaryab



سرود ملی افغانستان

دا عزت د هر افغان دی
هر بچی یې قهرمان دی
د بلوڅو د ازبکو
د ترکمنو د تاجکو
پامیریان، نورستانیان
هم ایماق، هم پشیان
لکه لمر پر شنه آسمان
لکه زړه وي جاوېدان
وایو الله اکبر وایو الله اکبر

دا وطن افغانستان دی
کور د سولې کور د تورې
دا وطن د ټولو کور دی
د پښتون او هزاره وو
ورسره عرب گوجر دي
براهوي دي، قزلباش دي
دا هېواد به تل ځلېږي
په سینه کې د آسیا به
نوم د حق مو دی رهبر



فهرست

۰۳ دیباچه

مقاله

۰۵ خسرو شاه مومند له سیکې ترکاغذه

۰۶ شبلم قادری نگاهی به کهن گرایي در لهجه‌ی اناردره

۱۱ توکا آبادانی از رنگ تا معنا

داستان‌ها

۱۷ فرح‌ناز حامد کتاب‌فروشی سین

۲۰ خجسته حق نظر آن‌سوی مرز

۲۷ آسیه دانش‌یار پرواز

۳۲ باسط یزدانی گدی گدی گدیگ

۳۴ نقره جایی که کلمات عاجز می‌ماند

۳۶ نرگس موسوی صفحه نجات

خالده یوسفی ۴۰ نفس‌های که شماره می‌شوند

صفا نیازی ۴۳ تپه سرخ

اشعار

شفیقه خیلواک ۴۹ زما درې رنگه بیرغه!

محمد یاسین رحیمی ۵۱ مهاجر

سمیر سادات ۵۲ دارم به کارهای خدا فکر می‌کنم

آرین مرادی ۵۳ غزل

رفیع اعظمی ۵۴ حمد

نسرین جوادی ۵۵ من دختر آنارزمینم

علی احسانی‌زاده ۵۶ نامت آفتاب صبح است

ساحل تلاش ۵۷ ته شعریی!

داستان کودک

روئینا بخشی ۶۰ بازگشت دوباره لیلا به مکتب

روئینا بخشی ۶۳ دوستی با پیشک طلایی

روئینا بخشی ۶۶ ساره و سه کبوتر

دیپاچه

شماره چهارم مجله ادبی آوای زریاب
ویژه شفیقه خیلواک



سپاس خدای را، و قدردانی ویژه از تمامی همراهان آوای زریاب که از گوشه و کنار وطن و بیرون از مرزهای افغانستان با ما می‌نویسند و هم‌صدا هستند. با افتخار اعلام می‌کنیم که اکنون شما در حال خواندن چهارمین شماره مجله آوای زریاب هستید. این شماره به بزرگداشت کارهای ادبی و خدمات فرهنگی خانم شفیقه خیلواک، شاعر و نویسنده، و نیز به مناسبت صد و ششمین سالروز استقلال افغانستان اختصاص یافته است.

در این شماره نیز همچون شماره‌های پیشین، شاهد مقاله‌ها، داستان‌ها و اشعار نسل نو ادبیات افغانستان خواهید بود؛ نسلی که با عشق به وطن می‌نویسند و در دشوارترین روزگار، با نوشتن و خواندن راهی برای عبور از تاریکی‌ها می‌جویند. آنان می‌کوشند تا این روزهای سخت را با امانت‌داری تمام، در زبان ادبیات ثبت کنند و به آیندگان بسپارند.

آوای زریاب در مدت فعالیت خود به بستری پویا و بی‌بدیل برای رساندن صدای قلم هر هم‌وطن به گوش جهان بدل شده است. با خرسندی به آگاهی می‌رسانیم که در کنار کتاب‌فروشی آوای زریاب و مجله آوای زریاب، اکنون نشر آوای زریاب نیز فعالیت خود را آغاز کرده است و به زودی ده‌ها اثر از نویسندگان افغانستان و جهان را با بهترین کیفیت در دسترس خوانندگان قرار خواهد داد.

سربازان گمنام کتاب در آوای زریاب، کتاب را خانه‌به‌خانه و قریه‌به‌قریه می‌رسانند. سربازانی که با عشق به وطن و ادبیات، بی‌وقفه در تلاش‌اند.

با افتخار اعلام می‌کنیم که آوای زریاب تنها نشر و کتاب‌فروشی در افغانستان است که همچنان در برابر سانسور ایستاده و کتاب‌ها را از دل دفترچه‌های نویسندگان بیرون می‌کشد تا به دست هر هم‌وطن، در هر گوشه از دنیا، برساند.

امروز آوای زریاب در افغانستان، ترکیه، اروپا و آمریکا فعالیت دارد و کتاب می‌رساند.

امیدواریم شما همراهان گرامی، همواره با آوای زریاب بمانید و با قلم، کتاب، خواندن و نوشتن، ما را در این مسیر یاری کنید.

وب‌سایت، مجله و نشر آوای زریاب، بستری است برای همه آنان که زبان ادبیات را راهی برای مقاومت و ایستادگی می‌دانند.

با سپاس از همراهی‌تان امیدواریم همواره در کنار ما باشید.

با حرمت
آوای زریاب

له سیکې تر کاغده

خسرو شاه مومند

پخوانيو انسانانو به خپلې اړتياوې په تبادلې پوره کولې. که غنم به يې په کار شول، په وريژو به يې تبادلې کول؛ که د غوا غوښه به يې په کار شوه، د ماهي په غوښې يې تبادلې کوله؛ خو ستونزه دا وه، چې ولې د ماهي غوښه د غوا له غوښې سره تبادلې شي؟

دا ستونزه کلونه کلونه روانه وه او بالاخره په ۶۰۰ مخزېږد کلونو کې د ليډا شاهي دولت، چې د اوسنۍ تورکيې په ځمکه رامنځ ته شوی و، فلزي سيکې جوړې کړې. تر دوی وروسته روميانو او يونانيانو فلزي سيکې



عامې کړې.

دا سلسله روانه وه او بالاخره ۱۰مې زېږديزه پېړۍ راورسېده او لومړنۍ کاغذي پيسې د چين په سونگ سلطنت کې جوړې شوې. اروپا ته بيا په ۱۷مې زېږديزه پېړۍ کې دا دود ورخپور شو او کاغذي پيسې يې جوړې کړې. وروسته بانکونه جوړ شول.

د ځمکې پر مخ تر ټولو پخوانی بانک (ميسو پوتاميا) دی، چې له ميلاد څخه ۲۰۰۰ کاله مخکې جوړ شوی و؛ د خلکو غلې دانې يې ساتلې او قرض يې هم ورکاوه. اوسني بانکونه لومړی ځل په اروپا کې رامنځ ته شول او لومړنی بانک د ايټالېي په فلورانس ښار کې د (مېډيچي) بانک وو.

د ځمکې پر مخ تر ټولو پخوانی بانک، چې اوس هم ترې استفاده کېږي، د (مونته ډای پاسکي ډي سينا) بانک دی، چې په ايټاليا کې دی.

د کمپيوټرونو او انټرنېټ په راتگ سره په پيسو او بانک والی کې انقلاب راغی؛ فزيکي پيسې ورو ورو په ډيجيټلي پيسو بدلې شوې او کريډېټ کارټونه، انلاين بانکونه او نړۍ والې انتقالي لارې، لکه PayPal او ... منځ ته راغلې.

په ۲۰۰۹ز کال کې د پيسو په بڼه کې انقلاب وشو او لومړی ځل بېټ کواين رامنځ ته شو؛ رامنځ ته کونکی يې ساتوشي ناکاموتي و؛ خو تر ننه معلومه نه ده، چې دی څوک و؟ نر دی يا ښځه، فرد دی يا ډله او مړ دی که ژوندی؟

اوس د پيسو په برخه کې دومره پرمختگ شوی، چې کولی شو په ميليونونو ډالر په خپلو موبايونو کې وساتو او د اړتيا پړوخت يې په يوې تنۍ کې کارولو تر لېږې واټونو ورسوو.



نگاهی به کهن گرایی در لهجه‌ی اناردره

شبنم قادری

دانش‌آموخته - هرات

چکیده

از پژوهش‌های بایسته‌ی زبانی همانا بررسی و کشف ویژگی‌های زبان کهن است؛ به این دلیل که کهن گرایی از یک سو بیان‌گر نژاده بودن و استوار بودن زبان، و از سوی دیگر بیان‌گر منش و هویت فرهنگی ملت‌ها است. با توجه به این بایستگی؛ در این مقاله بر آن هستیم تا کهن گرایی را در لهجه‌ی اناردره مورد واکاوی قرار دهیم. یافته‌ها در لهجه‌ی اناردره نشان دهنده‌ی این است که گوینده‌گان این لهجه تا کنون بسیاری از ویژگی‌های زبان کهن را حفظ کرده و نوگرایی‌ها را هر چند می‌توان در آن دید اما گوینده‌گان دل‌نشینی لهجه را با حفظ

ویژه‌گی‌های کهن، پاس‌داری کرده که این کهن گرایی در لهجه‌ی شان برجسته است. با این حساب، در این مقاله پژوهش‌گر با استفاده از متون کهن، وارد رویکرد صرفی (صفت، فعل، ضمیر...) این لهجه شده و کهن گرایی را با ذکر شواهدی از متون کهن به تحلیل و تجزیه می‌پردازد، چنان‌چه؛ یافته‌ها نشان‌گر ویژگی‌های است که زبان معیار امروز آن را به فراموشی سپرده، در حالی که لهجه‌ی نام برده آن را به خوبی نگه داشته است. در این مقاله از روش تحلیلی-توصیفی و میدانی استفاده شده است.

کلید واژه‌ها: کهن گرایی، لهجه‌ی اناردره، صفت، فعل و ضمیر.

مقدمه

استفاده از داده‌های کهن، در لهجه‌های کنونی، در بررسی فرآیند تغییر تاریخ در زبان‌ها و لهجه‌ها ما را کمک می‌کند. چرا که کهن‌گرایی در لهجه‌ها فرآیندی است که از یک سو دلیل پیوند ویژه‌گی‌های گذشته در زبان کنونی و از سوی دیگر فرآیندی است که نژاده بودن و استوار بودن زبان را بیان می‌کند. از آن‌جای که لهجه، گونه‌ای از طرز تلفظ‌های ویژه یک گروه زبانی‌ست که انسان‌ها برای پیشبرد ارتباطات خود از آن کار می‌گیرند؛ باید گفت که اهمیت لهجه از آن جایی مطرح می‌گردد که نقش چندین لایه‌ی را بازی می‌کند؛ از آن جمله فرهنگ و هویت نمونه‌های بارزی از نقش‌های لایه‌ی لهجه هستند که در چارچوب لهجه جابجا شده است. از این روم می‌توان گفت که؛ لهجه فرآیندی است بیانگر فرهنگ و هویت هر قومی یا منطقه‌ی.

لهجه یک "هست" است که انسان با این هست سازگاری پیدا می‌کند تا برای انتقال پیام از آن استفاده کند و نقش فعال را بازی می‌کند اما کم کم این مسئله‌ی "هست" به "نیست" مبدل خواهد شد و این نیستی در باب لهجه است که انسان را کنش‌پذیر معرفی می‌کند به‌طور مثال: وقتی انسان‌ها تحت تاثیر نوآوری‌های که در جامعه وجود دارند قرار می‌گیرند

از آن جمله مرحله‌ی رشد واژگان جدید؛ کم کم مرحله‌ی "نیستی" آغاز می‌شود و آن سرشت میراثی به فراموشی سپرده خواهد شد. از جمله سرشت‌های میراثی که در باب زبان‌ها و لهجه‌ها با فراموشی روبرو شده است؛ می‌توان به ویژه‌گی‌های کهن اشاره کرد.

می‌دانیم که زبان و لهجه‌ها در طول تاریخ در حال تغییر و تحول بوده‌اند، این تغییرات در کم رنگی و پُررنگی واژه‌های کهن به دلیل‌های متعددی از جمله، ورود واژگان جدید به سبب مسافرت گوینده‌گان آن که از آشنایی با گوینده‌گان دیگر لهجه‌ها بوجود آمده است. و این به اصطلاح "خلاقیت خواهی و نوآوری‌آیی" در زبان؛ لهجه و ویژه‌گی‌های نژاده‌ی زبان را با بحران روبه‌رو می‌سازد. و اما، پیداست که کهن‌گرایی در لهجه‌ها ربطی به خلاقیت نداشته بلکه، نشانه‌ی از ریشه‌داری و استواری زبان است. مشخص است که برای دریافت حقیقت هر مسأله‌ی باید نخست مسأله را مطرح کرد و مسأله درین جا اهمیت کهن‌گرایی در لهجه‌ی اناردره است، که این لهجه را از دیگر لهجه‌ها متمایز ساخته است. و بررسی این فرآیند در این مقاله دال بر مروری به واژگان کهن، پی‌بردن به متمایز شدن واژگان در روند تغییر تاریخ زبان و نیز شناخت خود لهجه است.

نگاهی به کهن‌گرایی در لهجه‌ی اناردره

کهن‌گرایی لهجه‌ی اناردره بیش‌تر در بخش‌های از جمله: صفت، ضمیر، فعل... متبلور می‌شود:

الف: کهن‌گرایی در صفت

"صفت" با علاوه‌ی پسوند "تر" دال بر صفت تفصیلی یا عالی دارد؛ اگر بررسی در باب تاریخچه‌ی ویژه‌گی‌های کهن داشته باشیم بیشتر و دقیق‌تر این مسأله را می‌یابیم، اکنون در این‌جا نمونه‌های از این فرآیند را به بررسی می‌گیریم:

حق‌تر: در زبان معیار با واژه‌ی "حق" که پسوند "تر" را با خود داشته باشد؛ و معادل سزاوارتر یا مناسب‌تر به‌کار می‌رود روبه‌رو نیستیم؛ در حالی‌که این ویژه‌گی کهن را این لهجه تا کنون حفظ کرده است به‌طور مثال: به نمونه‌های زیر دقت کنید؛ مانند:

او حق‌تر بود که امر او خبر مکردی.

در این جمله مراد از حق‌تر همان سزاوارتر یا مناسب‌تر یا به‌تر از همه است. به‌طور مثال فرض بگیریم کسی دوستان‌اش را دعوت می‌کند؛ به‌ترین

معیار ما با تغییر روبه‌رو هستیم؛ چنان‌چه ضمیر "شما"، به جای "تو" بر اساس احترام به‌کاربرده می‌شود؛ در این لهجه برای شخصیت‌های بزرگ نیز ضمیر مفرد استفاده می‌شود؛ یافته‌ها حاکی از آن است که در کهن‌ترین آثار ما با چنین ویژگیِ روبه‌رو هستیم؛ شخص در هر جای‌گای که قرار داشته، برای او ضمیر مفرد "تو" استفاده می‌کردند. داده‌ی از این مساله قرار آتی است: من سوی تو آمدم تا تو چه گویی بدین کار اندر. (همان، ۶۶)

۳. به‌کارگیری پسوندهای ضمیری مفرد: در لهجه‌ی اناردره گوینده‌گان، به‌جای پسوندهای ضمیری جمع؛ پسوندهای مفرد را به‌کار می‌گیرند این در حالی‌ست که در یک جمله، برای راحت تلفظ کردن ما با چنین مسأله‌ی روبه‌رو می‌شویم. داده‌ها در این زمینه قرار آتی است؛ مانند: مادر و دختر برفت.

در مثال فوق دیده می‌شود که به‌جای "رفتند" از "برفت" استفاده شده است.

در لهجه‌ی کهن داریم که: «آدم و حوا بمرد و نوح و ابراهیم خلیل‌الله بمرد» (عطار، ۳۶۸) دیده می‌شود که با تغییر ضمیر جمع روبه‌رو هستیم؛ به‌جای "بمردند" با "بمرد" روبه‌رو هستیم.

ج: ترجیح فعل بر فاعل: در لهجه‌ی اناردره ما گاهی با قراردادن فعل

واژه‌ها به‌عنوان صفت به‌کار نرفته و نیز صفت برتر آن‌ها رایج نیست.

ب: واکاوی ویژه‌گی‌های کهن در باب ضمیر

۱. حذف ضمیر شخصی: درین لهجه در جملات عده‌ای از ضمائر شخصی حذف می‌شوند؛ البته باید گفت که ضمیری حذف می‌شوند که در جمله آمده باشد؛ بدین معنا که از تکرار ضمائر گوینده‌گان می‌کاهند؛ مانند:

ازو پول خواستو پول نداد.

در این جا با حذف ضمیر (او) قبل از پول روبه‌رو هستیم یعنی این‌که: ازو پول خواستو او پول نداد.

و یا در نمونه‌ی دیگر داریم که:

مه پیش تو اومدو که سی کُنو چی می‌گی.

در این نمونه نیز با حذف ضمیر "تو" قبل از "سی" روبه‌رو هستیم؛ بدین معنی که: مه پیش تو اومدو که سی کُنو تو چی می‌گی.

در این زمینه چنین داریم: «ازوی یاری خواست یاری نکرد» (ابو منصور، ۱۳۲۲، ۴۳) دیده می‌شود که با حذف ضمیر شخصی "وی" قبل از "یاری" روبرو هستیم.

و در جای دیگر داریم که: «من سوی تو آمدم تا چه گویی بدین کار» (یغمایی، ۱۳۳۶، ۶۶)

۲. ضمیر تو: در لهجه‌ی اناردره ضمیر شخصی "تو" با تغییر؛ نظر به جای‌گاه روبه‌رو نیست؛ از آن‌جای که در زبان

دوست‌اش را فراموش می‌کند و برایش جمله‌ی فوق استفاده می‌شود. روی‌هم‌رفته در زبان کهن ما با این داده روبه‌رو هستیم به نمونه‌های زیر دقت کنید؛ مانند:

«حق‌ترو سزاوارتر است تسلیم‌شدن مر فرمان‌های خدا را» (سور آبادی، ۱۳۴۵: ۳۰۶)

در این زمینه در جای دیگر داریم که: «که تو حق‌تری امارت خراسان و عراق را» (حسن، ۱۳۴۷: ۲۴)

استادتر: در این زمینه واژه‌ی استاد نیز با چنین ویژگیِ روبه‌رو است؛ به نمونه‌های زیر دقت کنید؛ مانند: او از تو استادتره.

در این جمله پسوند "تر" با واژه‌ی "استاد" آمده که بیان‌گر بهتر بودن را می‌کند؛ در مثال فوق برتری بر اساس استاد بودن است. به‌کارگیری این پسوند در این واژه نیز از ویژگی‌های کهن است؛ به‌طور مثال با چنین نمونه‌ی روبه‌رو هستیم:

«در این شهر از تو استادتر هست» (همان، ۱۱۴)

در این زمینه باید گفت که واژه‌های متفاوتی با پسوند "تر" می‌آیند به‌طور مثال: فرض‌تر، و دیگر موارد در این لهجه به‌کار می‌رود.

پس می‌توان گفت که، لهجه‌ی نام برده این داده‌ی کهن را تا کنون با خود حفظ کرده و گوینده‌گان روزانه آن‌ها را ردوبدل می‌کنند؛ در حالی که در زبان معیار امروزی عده‌ای از این

زبان کهن است. حافظ نیز این واژه را به کار برده است
چنان چه داریم که:

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد
(حافظ، ۱۳۵۹: ۱۷۳)

ناصر خسرو این واژه را چنین به کار می برد:
تورا جز که حجت دگر کس نگوید
چنین نغز پیغام های جهانی
(خسرو، ۱۳۷۳: ۲۶۴)

■ **سبق:** واژه‌ی سبق که همان "درس" است در این
لهجه به کار برده می شود، این جا داریم که:
گر بازش شناسی یک دمی تو
سبق بردی ز خلق عالمی تو
(عطار، ۱۳۷۸: ۱۱۷۵)

■ **خموش:** در این لهجه گاهی خامش و گاهی نیز
خموش گفته می شود:
گفت لیلی را خلیفه کان تویی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی
(مثنوی، ۱۳۷۴: ۱۵۶)

■ **پلپل:** به جای فلفل، "پلپل" به کار برده می شود.
زیره آبی دادشان گیتی و ایشان، بر امید
ای بسا پلپل که درو چشم گمان افشاندند
(دیوان خاقانی، ج: ۱، ۱۵۷)
(شتر/اشتر، بدتر/بتر، ستاره/استاره) نیز از جمله‌ی
این واژگان است.

برآیند کلی

درین پژوهش دریافتیم که استفاده از ویژه‌گی‌های
کهن در لهجه‌های کنونی، از یک سو سبب درک
تغییرات زبان و لهجه‌ها بر اساس زمان و نوآوری‌ها
و از سوی دیگر سببی برای پایداری ویژه‌گی‌های کهن

قبل از فاعل روبه‌رو هستیم بدین معنی که فعل
مقدم تر از فاعل به کار گرفته می شود. گویندگان
در جریان تکلم جابه‌جایی بین فعل و فاعل نظر
به جای‌گاه که امروز در زبان معیار قرار دارد به کار
می‌برند به‌طور مثال: در جمله در قدم‌های اول فاعل
و مفعول، و همین‌طور آن چه که به آن‌ها بسته‌گی
دارد می‌آید، و به همین منوال فعل در مراحل بعدی
قرار می‌گیرد؛ اما در این لهجه با تفاوت این ساختار در
جملات روبه‌رو هستیم نمونه‌های در این رابطه را قرار
آتی داریم:

شیشته بودو رو بوم.
بُفتدو از دست تو.
برفتو خونه همسایه.

روی هم‌رفته باید گفت که این مسأله نیز از ویژه‌گی
کهن است مثال‌های را در این زمینه قرار آتی داریم:
(برسید بتو آنچه سزاوار آتی) (ابوحسن، ۱۳۱۷:
۲۵۳)

د: واکاو و ورودی و حفظ واژه‌های مخصوص کهن

بررسی‌ها نشان می‌دهد که واژه‌های کهن تا امروز
در بین گوینده‌گان این لهجه مروج است اینک این
واژه‌ها را قرار آتی بر می‌شماریم:

■ **نغز:** معادل واژه‌ی نغز در زبان معیار همانا، زیبا یا
قشنگ است؛ در این لهجه امروزه این واژه مدلول‌های
متفاوتی دارد؛ در نظم، در درستی، در زیبایی، در ادب،
در خوبی و دیگر موارد. به‌طور مثال: کتاب‌هار نغز
چیندی.

در این جا منظور از نغز همان منظم است.

در جمله‌ی دیگر داریم که: (بچه تو نغزیه) این جا
نغز در دو مفهوم به کار می‌رود: یکی زیبایی در
"صورت" و دیگری در "ادب" تفکیک این‌ها بر اساس
مدلول‌های‌شان مشخص می‌شود. به‌طور خلاصه
باید گفت نظر به مدلول‌ها مشخص می‌شود
یافته‌ها نشان می‌دهد که این واژه نیز داده‌ای از

است. ما همین‌گونه با ذکر شواهد از متون کهن؛ دریافتیم که تا کنون ویژه‌گی کهن در این لهجه حفظ شده است. این ویژه‌گی‌ها شامل: به‌کارگیری برخی صفات که در زبان معیار کم‌رنگ گشته، حذف ضمیر شخصی، استعمال ضمیر "تو" برای شخص مخاطب جمع، به‌کارگیری پسوند ضمیری مفرد، ترجیح فعل بر فاعل و دریافتیم که برخی از واژه‌ها که در زبان کهن به‌کار رفته اکنون نیز در این لهجه مروج است به‌طور مثال: نغز، سبق و دیگر موارد را می‌توان نام برد.

برخاست‌گاه

- بیهقی، ابوالفضل. تاریخ بیهقی (۳ جلدی)، تصحیح و شرح: خلیل خطیب رهبر، چ ۶، ۱۳۷۶، تهران.
- بلعمی، ابو علی محمد بن علی. تاریخ بلعمی. ۱۳۴۱، تهران: وزارت فرهنگ ایران.
- تفسیر طبری، به تصحیح یغمایی، تهران: ۱۳۳۶.
- حافظ، خواجه شمس‌الدین محمد. دیوان غزلیات حافظ. ۱۳۵۹، تهران: نیل.
- خسرو، حمیدالدین ناصر. سفرنامه. ۱۳۳۵، تهران: چاپ سپهر.
- خسرو، ناصر. دیوان اشعار. ۱۳۷۳، چاپ مهارت.
- زمانی، کریم. شرح جامع مثنوی. دفتر ۲. ۱۳۷۴، تهران: اطلاعات.
- سورآبادی، ابوبکر عتیق. تفسیر سورآبادی. ۱۳۴۵، تهران: بنیاد فرهنگ ایران.
- عبدالله، ابو منصور محمد. مقدمه شاهنامه. ۱۳۲۲، تهران: وزارت فرهنگ ایران.
- عطار، فریدالدین. تذکره اولیاء. با مقدمه قزوینی. طبع لیدن.
- عطار، فریدالدین. الهی نامه. به تصحیح کدکنی. ۱۳۷۸، تهران: انتشارات سخن.
- علی، ابوالحسن. تاریخ بیهقی. ۱۳۱۷، تهران: وزارت فرهنگ ایران.
- نظام‌الملک، خواجه ابو علی حسن. سیاستنامه. ۱۳۴۷، تهران: ترجمه و نشر بنگاه.
- هجویری، ابوالحسن. کشف‌المحجوب. تهران: ۱۳۳۶.
- هجویری غزنوی، علی بن عثمان. کشف‌المحجوب. تصحیح ژوکوفسکی. ۱۳۷۶: تهران.



از رنگ تا معنا تجربه‌ی زیسته در سنگ‌های سرخ تعارف

توکاآبادانی

شعر سپید امروز را می‌توان به جریان‌های متفاوت دسته‌بندی کرد. یک تعدادی از شاعران هنوز شعر سپید را به سبک و سیاق‌های زبانی احمد شاملو و پیروان آن خلق می‌کنند. یک تعداد دیگر شعر سپید را کاملن از لحاظ فرم زبانی دگرگون کرده‌اند و به زیباشناسی‌های تازه‌ی دست زده‌اند که متأثر از شعر بعضی از شاعران مهم معاصر شعر سپید است. مثل جریان ساده‌سرایی و...

در حقیقت شعر سپید دامنه‌ی بزرگ را برای شعر فارسی ایجاد کرد که می‌توان هر نوع شعر آزاد و نو را زیر مجموعه‌ی آن قرار داد و آن را شعر سپید تلقی کرد. روی همین علت سبک‌های شعر سپید امروزی مقید بر آن فرم شاملویی نیستند و خود را رها کرده‌اند تا با شعر جهان و زبان روزمره عجین باشند.

سنگ‌های سرخ تعارف؛ تازه‌ترین مجموعه‌ی شعر خوشبین هروی است که نشر آوای زریاب به چاپ رسانیده است. این مجموعه در ۱۵۰ صفحه شامل ۱۲۰ پارچه شعر سپید بلند و کوتاه می‌باشد. خوشبین هروی نام درشتی در حوزه نقد و بررسی شعر سپید به‌ویژه شعر کوتاه سپید می‌باشد.

سال‌های قبل از او کتاب دیگری بنام «از حاشیه به متن» نیز به چاپ رسیده بود که در جایش اثرارزشمند و مهمی در حوزه تحلیل و نظریه‌پردازی می‌باشد. مجموعه سنگ‌های سرخ تعارف را می‌توان در فرم شعر سپید امروزی مورد بررسی قرار داد. شاعر در این مجموعه از زبان ساده و صمیمی برخوردار است و تلاش کرده تا شعرهای این مجموعه از زبان، فرم و ساختار یکسان برخوردار باشد.

می‌شود.

ما در این شعر سپید که زبان بسیار صمیمی و ساده دارد سرگردانی انسانی را می‌بینم و می‌خوانیم که ترک وطن می‌کند و با فرزندانش به آب‌های جهان می‌زند تا به جای دیگری مهاجرت کند اما خبر مرگ او از رسانه‌ها پخش می‌شود و این مصیبت تمامی ندارد هنگامی که وضعیت حاکم قاتل و آب تابوت می‌شود. این شعر را می‌توان در دریف شعرهای مثل شعر رسول یونان و لنگرودی قرار داد و یک شعر عالی شناسایی کرد. شاعر در این شعر زبان ساده و صمیمی دارد که در نهایت با منطق شاعرانه‌ی که بر روایت بخشیده است شعر را فضای استعاری می‌دهد و ماندگار می‌سازد.

یکی از مهمترین جلوه‌های شعرهای خوب امروزی سپید، فضا و ساختار استعاری آن می‌باشد. در واقع همین ساختار استعاری شعر سپید امروزی است که به شعرهای امروزی شاکله، منطق شاعرانه و اعتبار می‌بخشد.

جنگ به دهکده رسید

دریا آتش گرفت

ماهی‌ها

به قصه‌ها ریختند

و کشت زارها

زیر پای تانک‌ها مچاله شدند

پدر با عجله گفت: کانال را عوض کن «پدرسگ»

لوله‌ی تفنگ آخرین بازمانده را نشانه گرفته است!

«ص ۱۲؛ سنگ‌های سرخ تعارف»

رنگ شعرهای این مجموعه یاس، غم، جنگ، ناامیدی و... است. شاعر روایت‌گر دردها و مصیبت‌های تاریخ سرزمین اش است. وقتی این شعر را مخاطب

به عنوان مثال شعر رسول یونان و شمس لنگرودی در زبان فارسی تاثیر مهمی روی نسل کنونی داشته است که هر دو شاعر زبان متفاوت دارند و تجربه‌های خود را با زبان ساده پیشکش می‌کنند. شاهد دو چهره مهم شعر معاصر در شعر فارسی را همین دو شاعر معرفی کرد که تاثیر جدی بر نسل امروزی و شعرشان داشته است.

مجموعه سنگ‌های سرخ تعارف را می‌توان در چند لایه مورد بررسی و نقد قرار داد. این مجموعه تازه‌گی خود را از لحاظ معنایی که تحت تاثیر جهانی شدن تجربه‌های فردی و روانشناسی شاعر است به نمایش می‌گذارد و با استفاده از قطب‌های زبانی به شعرش منطق شاعرانه می‌بخشد. شاعر از نمادها، اشیا، فناوری و تجربه‌های زیسته‌ی خود و جامعه‌ی خود الگوبرداری و بهره‌گیری می‌کند.

به اقیانوس زدی

دوباره

از تلویزیون سررفتی

با ماهیان کوچکی که

در واپسین جلیقه تو پناه گرفته بودند

ما تو را جمع کردیم

تا غم ما خیس نماند

بی‌خبر از آن‌که

تمام آب‌های جهان تابوت توست!

«ص ۸۸؛ سنگ‌های سرخ تعارف»

منطق شاعرانه شعر سپید امروزی بیشتر مبتنی بر تجربه شخصی، تصویرسازی و نوآوری و آزمایش زبانی است که تفاوت جدی با شعر سنتی و منطق آن دارد. آقای خوشبین در این شعر بازتاب‌دهنده‌ی رویدادی است که فاجعه‌ی در دنیای امروزی شمرده

این شعر دقیقن همان نگاه شاعر به شعر را به مثابه‌ی بازتاب تحولات تاریخی - سیاسی و رویدادهای عینی تجربه‌شده‌ی اوست که به نمایش می‌گذرد و نه به مثابه‌ی یک رویداد زبانی. در شعر فارسی ما شعرهای فراوانی داریم که نگاه شاعران به شعر به مثابه‌ی رخداد زبانی است و نه تجربی.

یعنی شعر حامل پیام اجتماعی یا تجربه زیسته نیست بلکه به مثابه رخداد زبانی شکل می‌گیرد. از این دست شعرها در شعر فارسی فراوان است مثل شعرهای دهه ۷۰ و...

در مجموعه سنگ‌های سرخ تعارف شعرهای شاعر ۹۰ درصد از فرم و ساختار یکدست برخوردار است و در تعداد اندکی از شعرها شاعر فرم زبانی و نگاه انتزاعی به شعر دارد مثل شعرهای «بال‌های تخیل...» ص ۶۴، «من از خود فرار می‌کنم...» ص ۱۴۸ و... شاعر در شعرهایی که فضا انتزاعی دارد بیشتر پناه به ضمیر ناخودآگاه می‌برد و بیشتر شعرش را رها می‌کند به زبان و به عنوان رخدادی در آن.

من از خود فرار می‌کنم / فرار / فرار / فرار

((ص ۱۴۸؛ سنگ‌های سرخ تعارف))

اما شعرهای عینی او که مبتنی بر تجربه‌های زیسته او می‌باشد، واگذار شده به امر استعاری. کلمه‌هایی همچو طالبان - سیاست - قرآن - تلویزیون - تبر - پدر و مادر و... و چینش آن‌ها در شعرش فضا و روایت شعر را جذاب می‌سازد. این کلمه‌ها به راحتی کنار هم دیگر برای فضای شاعرانه جا پیدا می‌کنند و شاعر تلاش می‌کند شعرها به صورت کلی با عناصر صورخیال شعر کلاسیک آرایش داده نشود بلکه تلاش دارد شعر در یک ساختار استعاری اتفاق بی‌افتد.

یکی از ویژگی مهم و شاکله اعتبار شعرهای سپید امروزی که زبان ساده و صمیمی دارند همین مورد می‌باشد. شعرهای سپید امروزی و معناآفرینی

می‌خواند مو بر بدنش سیخ می‌شود. گویا همین اکنون تفنگ از تلویزیون بیرون زده و پدرش را یا هم آخرین بازمانده را نشانه می‌گیرد.

فضای این شعر و نوع روایت‌اش روایی است که از زندگی شاعر بیرون می‌زند. معناآفرینی در شعرهای این مجموعه از موفقیت‌های شاعر است که خلق می‌کند. معنایی که به اندیشه و اندیشه‌ورزی می‌کشد مخاطب را و در نهایت رویداد یا واقعه‌ای را که تجربه زیسته شاعر است به نمایش می‌گذارد.

نگاه شاعر در مجموعه سنگ‌های سرخ تعارف به شعر به مثابه بیان احساسات و عواطف شاعرانه که ابزاری باشد برای دوستی و لطف درونی یا ذهنی‌اش نیست یا برانگیختن همدلی در مخاطب، بلکه نگاه شاعر به شعر در این مجموعه بیشتر بازتاب‌دهنده عینی تحولات اجتماعی، تاریخی، سیاسی و... است که رویکرد آگاهی‌دهی به مردمش و جامعه را دارد و آنچه را که اتفاق افتاده و می‌افتد به عنوان تجربه به موزه‌ای برای تاریخ سرزمین‌اش تبدیل می‌کند.

پدرکم حوصله شده بود

تنها به خبرها گوش می‌داد

و مادر که از سیاست نفرت داشت

چشمانش را هر روز

در قرآن می‌شست

طالبان که رسیدند

تلویزیون را

صندوقچه شیطان گفته

با تبر کشتند

و پدر

گریبان مادر را گرفت

تا نعش شیطان را نشانش دهد!

((ص ۴۷؛ سنگ‌های سرخ تعارف))

بگیریم، به‌طور کلی از رویکرد و ساختار یکسان برخوردار اند. معناآفرینی که از رابطه‌ی قطب استعاری و مجاورت زبان به‌دست می‌آید. قطب استعاری بر شباهت‌ها و جایگزینی‌ها دلالت دارد و قطب مجاورت بر پیوستگی و نوع روایت در شعر. شعرهای سپید امروزی به‌طور خاص بر قطب استعاری استوار است چون‌که رابطه شباهت‌ها و جایگزینی‌ها باعث معناآفرینی تازه برای مخاطب می‌شود. در هر دو شعر بالا همین فضا و رویکرد استفاده شده است و شاعر تلاش کرده در یک ساختار استعاری به معناآفرینی دست زند و به شعر به‌عنوان یک امر استعاری نگاه کند.

پدر بزرگ

وقت ملاقات‌اش با خدا دیر شده بود

با عجله به رودخانه زد

رودخانه او را

دوباره به خانه نیاورد

حالا هر زمانی که دل‌تنگ پدر بزرگ می‌شوم

به رودخانه می‌روم

ماه‌یانی را که بیرون می‌اندازم

پدر بزرگ می‌شوند.

((سنگ‌های سرخ تعارف؛ ص ۵۸))

در این نمونه کاملن هر دو قطب زبان نمایان است. شاعر با همان رویکردی که از آغاز مجموعه شروع کرده به جلو می‌رود و تلاش دارد تا شعرهایش همان زبان ساده و صمیمی را حفظ کند.

در شعر آقای خوشبین در این مجموعه برجسته‌سازی از طریق غیرعادی‌سازی مفاهیم و معناها به فضا سازی و ساختار استعاری می‌رسد. واژه‌ها و کلمه‌ها به‌تنهایی مرکز توجه نمی‌باشند بلکه شاعر

رابطه‌ی قطب استعاری و مجاورت زبان است. در شعر سپید امروزی زمانی‌که شاعر از زبان پیچیده و نمادین و فضا سازی ذهنی دور می‌کند و از آن دست می‌کشد، در عوض باید نوآوری در کار داشته باشد تا شعر به نثر تبدیل نشود. این نوآوری در شعر رسول یونان و تعداد دیگری خیلی روشن است.

سرباز

خسته و زخمی از راه رسید

زن از خانه رفته بود

زخمی که او را

در قطار و جنگل و جاده

نکشته بود

در خانه کشت.

((رسول یونان))

این شعر کوتاه از رسول یونان با تمام سادگی یک شعر تکان‌دهنده و محکم است که مبتنی بر قطب استعاری و مجاورت زبان شکل گرفته است.

زمستان رسیده بود

ما بزرگ شده بودیم

و لباس‌ها کوچک

مادر مجبور شد

ما را به اندازه‌ی لباس‌ها کوتاه کند

اما خواهرم هنوز بزرگ بود

و ما مجبور شدیم

او را در اولین برف

زیر خاک پنهان کنیم.

((سنگ‌های سرخ تعارف؛ ص ۵۷))

حالا اگر این دو شعر را از هر دو شاعر به مقایسه

با انسجام دادن آن‌ها به ایجاد شبکه‌ی استعاری دست می‌زند که در لایه‌های درونی کارکرد معنایی و تصویری پیدا می‌کند و در لایه‌های بیرونی به وحدت و ساختار می‌رسد. در مجموعه سنگ‌های سرخ تعارف شاعر از این دست شعرها فراوان دارد که مبتنی بر همین رویکردها شکل گرفته است. نوشته‌ی کنونی به‌طور خاص روی همین رویکردهای شاعر و بیشتر شعرهای او که مبتنی بر همین رویکرد است توجه دارد. موفقیت شاعر را در مجموعه حاضر به‌ویژه در آن دسته از شعرهایی که ذکر کردم، در سازوکار تولید رنگ و معنا در شعرهایش است که در عین سادگی زبان؛ عمیق و تکان‌دهنده است. شاعر با استفاده از تجربه‌ها و موضوع‌های مورد نظرش به ایجاد شبکه‌ی استعاری در شعرش دست می‌زند که به مثابه سازوکار تولید معنا عمل می‌کند و در نهایت به ساختار و زیباشناسی خاص می‌انجامد.

به آرزوی موفقیت برای شاعر





داستان‌ها



کتابفروشی ((سین))

فرحناز حمیدی

بعد از چند قدمی، ریکشایی کنار جاده می ایستد، دیگر راه نمی روی و می ایستی. به ریکشاوان نگاه می کنی. ریکشاوان، پسرک نوجوان است. خوش خند و خوش رو است. موهای صافش را از پیش رو به طرف چپ، شانه کرده. چشم های مهربان دارد و لب خندش گواهی می دهد که هنوز به چیزی و یا به کسی دل گرمی دارد؛ مطمئن نیستی اما این طور فکر می کنی. بعد از لحظه ای، از فکری که کردی، پشیمان می شوی. دلیل پشیمانیات مشخص است، می ترسی. می ترسی کسی پیدا شود که با دیدن تو هم فکر کند که هنوز به کسی یا چیزی دل گرمی داشته باشی. از همین رو، آن فکر مزخرف را پس می گیری و در خیالات مزخرف خودت دفنش می کنی. می پرسد:

- «شار می رفتی، بیدر؟» با اشاره سر پاسخش را می دهی و سوار ریکشا می شوی. ریکشاوان حرف

از خانه بیرون می روی. کوچه ها را پشت سر می گذاری. به سرک عمومی میرسی. موتر شهری از کنارت می گذرد، می ایستد، منتظر می ماند. عجله نمی کنی و قدم زنان راه می روی. به موتر نزدیک می شوی. راننده صدا می کند: «بیدر شار نمیری؟» صدایش مثل داس زنگ خورده ای است که حافظه را خط می زند. می شنوی و حرفی نمی زنی. حوصله ات نمی کشد که پاسخ راننده را بدهی. راننده دو سه باری می پرسد، وقتی متوجه می شود که می شنوی و چیزی نمی گویی، کلافه می شود و دشنام ناموسی می دهد. توجه نمی کنی که چه گفته، کار تو از این حرف ها گذشته، تو حتا به خاطر نمی آوری که آخرین بار، چه زمانی جواب کسی را داده ای. بی خیال آن راننده و دشنامش می شوی و به راه رفتن ادامه می دهی.

نمی‌زند و تو از این که او حرف نمی‌زند، درد دل دعایش می‌کنی.

چشم‌ت به درخت‌ها می‌افتد. آن قدر نگاه‌شان می‌کنی که در خیالاتت به درخت تبدیل می‌شوی. متوجه می‌شوی که رگ خیالاتت زنده‌تر شده و از واقعیت زنده‌گی بیرون شده‌ای. اما همان لحظه، خودت را پس می‌کشی. به آن خیالات مزخرفت لعنت می‌فرستی که هر بار تو را از زنده‌گی واقعی جدا می‌کند.

ریکشا می‌ایستد، یعنی به ایستگاه رسیده‌ای. کرایه را می‌دهی و پیاده می‌شوی. آن قدر پیاده می‌روی که به کتاب‌فروشی «سین» برسی. نرسیده به کتاب‌فروشی، می‌ایستی. مقابلت را نگاه می‌کنی، با خورشید در حال غروب روبه‌رو می‌شوی، حس می‌کنی قرن‌ها گذشته تا دوباره غروبی ببینی. یاد آن آشنایی می‌افتی که شاید از روی مهربانی، چند باری خواسته بود غروب را تماشا کنی. اما تو بی‌خیال، حتا سعی نکرده بودی تا پشت بام برای تماشای غروب بروی. از فکر بیرون می‌آیی و از یادها برمی‌گردی. به پیاده‌روی ادامه می‌دهی. مسیرت روشن است: کتاب‌فروشی «سین». به کتاب‌فروشی می‌رسی اما کتاب‌فروشی را نمی‌بینی، نیست. نه فقط بسته، بلکه اساسن وجود ندارد. انگار هیچ‌گاه نبوده. نشانی از آن نیست. نه لوحه‌یی، نه ردپایی، هیچی. فقط دیوار است. دست می‌کشی به دیوار، سرد است.

به کتاب‌فروشی «ث» می‌روی. کتاب‌فروش، از آن چهره‌های خیال‌آشنایت است؛ از آن چهره‌هایی که به قول خودت حس می‌کنی همیشه می‌شناختی‌شان. بدون بیگانه‌پنداری و بعد از احوال‌پرسی مختصر، سراغ کتاب‌فروشی «سین» را می‌گیری. لبخندی لحظه‌یی گوشه لبش می‌نشیند. آن قدر کوتاه که اگر پلک بزنی، از دست رفته. بعد، با اطمینان کامل و با خیال راحت می‌گویی:

«کتاب‌فروشی‌یی به این اسم، در این نزدیکی‌ها هرگز

وجود نداشته، چطور می‌پرسی؟»

زبان‌ت بند می‌آید. نمی‌دانی چه بگویی و چه بهانه بیاوری. با خودت می‌گویی انگار واقعن وجود ندارد و این بار به عقلت هم شک می‌کنی. دروغی سر هم می‌کنی و به صاحب کتاب‌فروشی می‌گویی:

- «کتابی دیدم، اسمش یادم نیست. چیزی شبیه همین اسم بود. گفتم شاید.. بگذریم، گمانم این‌جا هم نیست.» و بدون این‌که منتظر پاسخی شوی، بیرون می‌آیی. از کتاب‌فروشی «ث» بیرون می‌شوی. به قرطاسیه‌فروشی «نون» می‌روی. فروشنده آن‌جا را هیچ نمی‌شناسی و حس بیگانه‌پنداری نسبت به آدم‌ها، سراغت می‌آید. فقط می‌گویی «سلام» و سراغ کتاب‌فروشی «سین» را از قرطاسیه‌فروش می‌گیری. قرطاسیه‌فروش، وجود چنین کتاب‌فروشی‌یی را انکار می‌کند. گیج می‌شوی و بعد از یک سکوت گذرا و لحظه‌یی، تشکر می‌کنی و بیرون می‌شوی.

به چند دکان و قرطاسیه‌فروشی دیگر هم سر می‌زنی اما پاسخ‌ها، تفاوت چندانی ندارند و تمام آدم‌ها، وجود کتاب‌فروشی‌یی با نام «سین» را انکار می‌کنند؛ انگار همه چیز توهم بوده. بعد از آن همه انکار، متردد می‌شوی. حس می‌کنی وجود نداری. همیشه همین‌طور بوده‌ای. وقتی چیزی را گم می‌کنی، نخست از همه، به وجود خودت شک می‌کنی، انکارش می‌کنی. حتا با نیافتن آن چیز، خودت را نیز گم می‌کنی.

اما این بار، سعی می‌کنی خودت را گم نکنی. نمی‌خواهی گم بشوی. منتها هنوز به بودن و نبودن کتاب‌فروشی «سین» فکر می‌کنی. اصلن نمی‌توانی لحظه‌یی از فکرت بیرونش کنی. می‌گویی چطور ممکن است که اصلن وجود نداشته؟ می‌گویی امکان ندارد که وجود نداشته باشد. با تکرار و تایید می‌گویی وجود دارد، وجود دارد.

می‌مانی که با آن همه تعلق خاطر از کتاب‌فروشی

این که صبحانه بخوری، دوباره بیرون می‌روی. این بار، زودتر از دیروز بیرون می‌روی، هنوز کوچه‌ها با تمام آدم‌ها و درخت‌هایش، خواب‌اند. کوچه هنوز خواب است. اما تو بیداری - بیدار، اما مطمئن نیستی در کدام جهان.

مسیر دیروز را تکرار می‌کنی. به همان نقطه می‌رسی. کتاب فروشی «سین» باید آن جا باشد. می‌ایستی. کارت را در دست می‌گیری و نشانی‌اش را با ساختمان روبه‌رو تطبیق می‌دهی. همه چیز به جز همان نشانی اصلی کتاب فروشی، هم خوان است؛ پنجره‌ها، درخت‌ها و باقی همه چیز سر جایش است. اما آنچه باید باشد، نیست. کتاب فروشی نیست. هیچ‌جا باز نیست. فقط دیوار است. دست می‌کشی به دیوار، سرد است. واقعیت دارد. همین دیروز هم دست کشیده بودی. دیوار، همان دیوار است.

از آن جا دور می‌شوی. سرگردان هستی. سرگردان پیدا کردن چیزی هستی که جهان بیرون انکارش می‌کند. سرگردان پیدا کردن ردی، نشانه‌ی، کسی که کتاب فروشی را به خاطر بیاورد. وارد کوچه فرعی می‌شوی؛ کوچه‌ی که قبلن ندیده‌ای، یا شاید دیده‌ای و مثل تمام آدرس‌های دیگر، فراموشش کرده‌ای.

در انتهای کوچه، دکانی هست. نه کاملن کتاب فروشی است، نه کاملن قرطاسیه فروشی. نه بسته است، نه باز. از شیشه نگاه می‌کنی. پیرمردی پشت شیشه نشسته است. سرش پایین است. چیزی می‌نویسد. در را باز می‌کنی و به دکانش می‌روی. پیرمرد سر بلند نمی‌کند. فقط می‌پرسد:

- «دنبالش می‌گرددی، مگر نه؟»

دهانت خشک می‌شود. چیزی نمی‌گویی. پیرمرد لب‌خند می‌زند؛ همان لب‌خندهای آشنا، همان طور که کتاب فروش «ث» لب‌خند زده بود.

پیرمرد، به قفسه‌ی اشاره می‌کند، قفسه‌ی کوتاه، پر از کتاب‌های بی‌نام و جلد‌های خاک‌گرفته و بدون عنوان. یکی را بیرون می‌کشی. صفحه اول: «به کسی که می‌خواست خودش را فراموش کند.» به کتاب نگاه می‌کنی، نه عنوان دارد، نه نویسنده، نه تاریخ چاپ. با احتیاط کتاب را ورق می‌زنی. صفحه دوم، سفید است. صفحه سوم، تصویری از غروب که دیروز دیده بودی. صفحه چهارم، خطی کوتاه: «کتاب فروشی سین، همیشه آن جاست.»

دستت می‌لرزد. کتاب را می‌بندی. پیرمرد هنوز سرش پایین است. بیرون می‌آیی. آن کوچه، دیگر نیست. هیچ‌وقت نبوده. پشت سرت را نگاه می‌کنی. دیوار است، فقط دیوار. اما کتاب، در دستت است.

چه کار کنی. گیج و سرگردان، در پیاده‌رو ایستاده‌ای. نمی‌دانی چقدر آن جا ایستاده‌ای. به خودت که می‌آیی، آسمان را سیاه می‌بینی. شب شده و تو هنوز نتوانسته‌ای که کتاب فروشی «سین» را پیدا کنی. برمی‌گردی به خانه. بیشتر از این که خسته باشی، گیج و سردرگم هستی. به تخت خوابت می‌روی و نیم‌ساعتی در تاریکی می‌غلطی تا خواب ببردت. صبح، صدای زنگ تلفن بیدارت می‌کند. حوصله صبحانه و هیچ کار دیگری را نداری. برای رفتن به وظیفه هم هنوز زمان داری. از روی میز کنار تخت خوابت، کتابت را برمی‌داری و ورق می‌زنی. کارتی از میان صفحه‌های کتاب می‌افتد روی زانوهایت. کارت را برمی‌داری و می‌خوانی: کتاب فروشی «سین»، پایین‌تر: نشانی. نشانی دقیق همان است که دیروز آن جا بودی؛ همان جا که تنها غروب را دیدی و نبودن یک کتاب فروشی را.

رد احساسات را گم کرده‌ای. دیگر نمی‌دانی چه حسی داری. می‌گویی: «پس دیوانه نشده‌ام.» اما همان لحظه، ترس عمیق‌تری سر برمی‌دارد: شاید دیوانه‌گی دقیقن همین باشد که کارت را همان جا بگذاری و بعد فراموشش کنی. بعد، دوباره بیابی‌اش و خیال کنی که دلیل قانع‌کننده‌ی است.

با خودت حرف نمی‌زنی. دیگر حرف زدن با خودت را ترک می‌کنی. ساکت می‌مانی. لباس می‌پوشی و بدون



آن سوی مرز

خجسته حق نظر

می‌بیند. کمی دور است ولی نزدیک. صدایم را بلند می‌کنم:

- باب‌جان، این‌جه کجاست؟ مه‌گم شدیم.

لبخند می‌زند، انگار می‌بیند ولی نمی‌بیند، صدایش آرام است، با باد می‌چرخد و می‌رسد به گوشم:

- هر بادی که از شرق بیاید، بوی پوست سوخته دارد.

هنوز جمله‌اش در هواست که طوفانی از زاغ‌ها بالا می‌آید. پرنده‌های سفید راه‌شان را گم می‌کنند، زیر

پا می‌شوند، هر کدام خاکی را می‌کاود و خودش را درونش پنهان می‌کند. حرکت موتر آهسته می‌شود.

انگار در ترافیک گیر کرده باشیم، شیشه تکانی می‌خورد و محکم به سرم برخورد می‌کند.

- اوخ!

با نوک انگشت شقیقه‌ام را فشار می‌دهم. سرم را بلند می‌کنم. بیرون غبار است و خاک. گویا هوا با خودش

وسط دره‌ها، تپه‌ها، دریاها و آن‌چه طبیعت در آن خودنمایی می‌کند، غرق می‌شوم. همین حالا کتاب سوربز اثر ماریو بارگاس یوسا را تمام می‌کنم، کتاب را می‌بندم، دستم را روی جلدش می‌کشم تا خاک و اثر انگشت‌ها را پاک کنم. سرم را به شیشه‌ی موتر تکیه می‌دهم و خیره می‌شوم به منظره‌ای که در کنار جاده رد می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم. در بیابانی هستم، بیابانی که فرش شده با پرنده‌های سفید. گرمای خورشید به رگ‌رگ سرم نفوذ پیدا می‌کند، سرم به درد می‌آید، موهای‌ام آهنین شده‌اند. همه پرنده‌ها ساکت نشسته‌اند. آهسته نزدیک می‌شوم، شاید بترسند و بپرند، لیکن نمی‌پرند. فقط عقب می‌روند، هنوز با چیزی درگیرند. نگاه‌ام را تیزتر می‌کنم، بال دارند، ولی انگار پرواز را فراموش کرده‌اند. میان‌شان پیرمردی نشسته. نابیناست، اما حس می‌کنم مرا

در جنگ است. جمعیتی از مردم، در حال دویدن به طرف موتر ما هستند، انگار جنگ است و هرکه زودتر برسد، پیروز می‌شود، در دستان‌شان چیزی است، درست متوجه نمی‌شوم، نزدیک می‌آیند ویلچر است، همان‌که مریض‌ها را روی‌اش می‌نشانند، صدایم آهسته از گلو بیرون می‌آید:

- مادر، رسیدیم؟

- ها بچیم. چیزهایت ره جمع کو. متوجه باش، چیزهایت گم نشه!

در حالی‌که حیرت سروپای وجودم را فرا گرفته، وسایل‌ام را در بکس دستی‌ام جابه‌جا می‌کنم و از موتر خارج می‌شویم، سر و صدای مردم چنان درهم آمیخته شده که نمی‌توان هیچ‌صدای را به‌درستی تشخیص داد، راننده بکس‌ها را یکی‌یکی روی زمین می‌گذارد، پدرم تا می‌خواهد دست‌اش را در جیبش کند، آن گروهی پُر هیاهو نزدیک‌تر می‌شوند.

هرکدام خطاب به پدرم، چیزی می‌گویند، درست متوجه نمی‌شوم، مدام یک‌جمله را تکرار می‌کنند: «کاکا، راشه، زه ستا بکسونه یوسم.» فکر می‌کنم می‌خواهند بکس‌هایمان را در کراچی بگذارند. هرکدام با دستمالی که به گردن آویخته‌اند، عرق شور و نمکی خود را که از شقیقه‌های‌شان چون فواره‌ای سرازیر می‌شود، پاک می‌کنند؛ و پیشانی‌های‌شان، که زیر نور آفتاب چهار چین برداشته، گواه درگیری‌های‌شان با یک‌دیگر

است. درست متوجه نمی‌شوم چه می‌گذرد، اما هرچه هست، تلاش می‌کنم زودتر از این‌جا نجات پیدا کنم. پدرم در میان این جمعیت گیر کرده‌است، اگر یکی را انتخاب کند، دیگری پیش می‌آید، حوصله‌ای پدرم سر می‌رود، بلاخره کراچی‌های‌شان را با حرکت محکم دستان‌اش دور می‌زند. صاحب یک کراچی که خیلی اصرار دارد، تا در کراچی او بکس‌ها را بگذاریم، مردپیری است، واسکت‌اش تا نیمه‌ی تنه‌اش را پوشانیده که از پشت درز در آن دیده می‌شود، با چشمان پریشان و معصوم مدام سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد، انگار می‌خواهد دل پدرم را به رحم آورد، پدرم نیز چنین می‌کند، بکس‌ها را در کراچی‌اش می‌گذارد، مادرم را در یک کراچی، خواهرم را در دیگر و من را در یکی دیگر! بعد پول راننده را می‌دهد و حرکت می‌کنیم.

بکس دستی‌ام را روی‌شانه‌ام، آویزان می‌کنم و زیر بغل‌ام محکم لای دستانم می‌گیرم، برای‌ام عجیب است من مریض نیستم ولی روی ویلچر هستم. بقیه‌ای کراچی‌وان‌ها نا امید محل را ترک می‌کنند، کراچی‌های ما یکی پس از دیگری می‌رود، پدرم پاسپورت به‌دست در اولین سطر قرار دارد. وارد گذرگاه می‌شویم، خورشید چنان داغ است که پوست صورت‌م را می‌سوزاند. نفس‌هایم به سختی بیرون می‌آیند، از سمت چپ، مردم خیلی راحت، یکی‌یکی وارد این گذرگاه می‌شوند؛ ولی این سمت راهی باریک و طولانی که

تهش معلوم نیست کجاست. ما در سمت راست هستیم، راه دیگری که آدم‌ها با قدم‌های خسته اما مصمم به آن طرف می‌روند. بالای سرمان سقفی از آهن و چادر کشیده شده که کمی از تابش مستقیم خورشید کم کند، اما گرما هنوز، مثل یک توده سنگین روی همه‌چیز سنگینی می‌کند. میان دو مسیر، پنجره‌های سیمی قرار دارد که مرزی میان این‌جا و آن‌جا شده است، پسر بچه‌ی نوجوان دستمال به‌گردن، صورتش زاویه‌دار و استخوانی‌ست، گونه‌های برجسته‌اش مثل کوه‌های خشک و سخت افغانستان. پوستش به رنگ گرم و آجری، تیره‌تر از ساکنان مناطق سبز و مرطوب است، مثل خاک کویری که زیر آفتاب تابستانی می‌درخشد، بالا سرم ایستاده و کراچی‌من را مدیریت می‌کند. ضربان قلب‌ام هر لحظه شدیدتر از قبل می‌شود، ماسک خفه‌گی سنگینی در گلویم ایجاد می‌کند، نمی‌توانم پایین بیارمش، دور و برم را جمعیت گرفته‌اند؛ هر طرف را که نگاه می‌کنم، صورت‌های خسته و عرق‌کرده می‌بینم، چشم‌هایی که از انتظار و نگرانی حتی مجال دیدن ندارند. میان این موج نامرئی انسان‌ها، که بی‌وقفه جلو و عقب می‌روند. سر و صدای پاها، نفس‌های تند و صدای نفس‌های کوتاه، همه در این فضای تنگ و گرم گم می‌شوند. هیچ‌کس کنار نمی‌رود، انگار همه در یک تله گرفتار شده‌ایم؛ آدم‌هایی که هر کدام بار

خودشان را به دوش می‌کشند، حتی یک‌پیر مرد سال‌خورده بوجی از اموال را روی شانه حمل می‌کند. صدای وحشتناک بلند می‌شود درست بیرون گذرگاه، از لای پنجره‌ها نگاهی می‌اندازم، همه مردم با هراس به آن صحنه می‌نگرند، پسری است کراچی به دست، از عقب‌اش یک‌عسکر با موزه‌های بلند و چرمی غج‌غج‌کنان روان است، در حالی‌که دست‌ان پوشیده با دستکش‌های مخصوص هستند به پشت‌گردن پسرک سیلی سختی وارد می‌کند و پسرک بی‌هیچ درنگی کراچی را می‌راند، حتی به پشت نگاه هم نمی‌اندازد از تمام قوت خود برای ترک محل استفاده می‌کند و با هر قدم یک‌سیلی دیگر می‌خورد، هرچه فاصله می‌گرفت عسکر نزدیک‌تر می‌شد، فکر کنم چون از راه دیگر مسافر انتقال داده است، با او این چنین برخورد می‌کند. چشمان‌ام را به هم فشار می‌دهم، ابروهای‌ام را بالا می‌کنم و سرم را طرف چپ، نزدیک به شانه‌ام می‌گیرم و با صدای حرکت کراچی دوباره می‌نگرم، گونه‌های‌ام خیس شده‌اند، سرم را پایین می‌گیرم و به کراچی که بی‌حرکت ایستاده خیره می‌شوم، پدرم نیست، نگاهی از ترس به عقب می‌اندازم، خواهرم آشفته با چشمان ریز و خسته به من می‌نگرد، صدایم را میان ترس و گرمی بلند می‌کنم: زهرا پدرم کو؟ با بی‌تفاوتی پاسخ می‌دهد: پشت سرد یکی از کراچی‌ها شیشته...

نگاهی به مادرم که عقب‌تراز خواهرم نشسته می‌اندازم و بعد با خیال راحت دوباره در جای‌ام می‌نشینم. چیزی کراچی‌ام را تکان می‌دهد، مضطرب به پایین نگاه می‌کنم، پسری نیم‌قد با حالتی پریشان خودش را از سوراخ که در بیرون گذرگاه شکافته شده است مخفیانه وارد می‌کند، طوری‌که سیم‌ها با کمرش اصابت می‌کنند ولی اصلاً توجه نمی‌کند و با دل‌وجان خودش را به داخل گذرگاه می‌کشانند. سرم به درد می‌آید، در میان این همه مردی کمر شکسته‌ای را می‌بینم که از کنارمان می‌گذرد، خنده‌ی در لبان‌ام نقش می‌بندد، این پیرمرد بیچاره در وسط‌گیروبار می‌خواهد خروس را به آن طرف ببرد، او را در لای دست‌انش قاب کرده، دستمال خود را نیز به شانه آویزان، در حالی‌که لنگی‌اش کج شده، شتابان می‌خواهد خودش را بیرون کند، چرا می‌خواهد در جایی که انتقال انسان به آن طرف سخت است، حیوان انتقال دهد؟

با خودم می‌گویم: آیا آن طرف خروس ندارد؟ باز قهقهه‌ی زیر لب سر می‌دهم، کراچی حرکت می‌کند، دقیقاً به جای می‌رسیم که یک‌عسکر دیگر چشمان‌اش رنگ خون گرفته‌اند، شاید از خستگی و شاید هم از موجودیت هیولایی درونی‌اش که در کمین شکار نشسته، دستمالی را محکم به بینی خود پیچانیده و موهایش از لای کلاه پیک‌دارش بیرون خزیدند. چیزی در دستش

است، درست متوجه نمی‌شوم، تا این‌که کراچی نزدیک می‌شود، می‌بینم یک رابری تکه‌ای لاستیکی از شلنگ یا تایر موتر است که انعطاف‌پذیر و سنگین جلوه می‌کند، مگر برای چه این را در دست دارد؟ از این بیش‌تر برای اسب یا بقیه‌ی حیوان‌های که نافرمانی می‌کنند، استفاده می‌شود، پس او با این چه کار دارد؟ کراچی لنگان‌لنگان به پیش می‌رود، ناگهان همه می‌ایستند، پسری نوجوان که قبلاً از بیرون به شکل مخفیانه به گذرگاه آمده بود، وسط مردم هم‌چو یک خزنده‌ی این‌سو و آن‌سو می‌پرد، مردم راه را باز می‌کنند و از پشتش همان عسکر با رابری حیوانی خود، در حالی‌که به پاهایش ضربه وارد می‌کند، روان است. هیچ‌کس کاری نمی‌کند، همه ساکت نشستند و دست زیر آلاشه می‌نگرند که چه اتفاقی می‌افتد. کراچی دوباره حرکت می‌کند، نزدیکی گروهی از عسکرها می‌شویم که پاسپورت‌ها را بررسی می‌کنند، انگار سیستم داخلی بدنم بی‌نظم شده، گفته می‌توانم که از شدت ترس شاید معده جای قلب و قلب جای معده را گرفته باشد، آهسته زیر لب زمزمه می‌کنم: «حسبنا الله و نعم الوکیل، حسبنا الله و نعم الوکیل، حسبنا الله و نعم الوکیل...»

تکرار می‌کنم: خدایا خودت کمک بکو لطفاً، کسی متوجه نشه، خواهش می‌کنم.

بعد طرف خواهرم نگاه می‌کنم، او نیز در حال زمزمه کردن چیزی است. کراچی می‌ایستد، عسکر طرفم می‌بیند و دستش را دراز می‌کند، با اشاره‌ی ابرو از من می‌خواهد پاسپورتم را بدهم، وارخطا دستم را در بکس زیر بغلی‌ام می‌برم و آهسته پاسپورت و ویزه‌ام را بیرون می‌کنم، در حالی که دستم می‌لرزد، برایش می‌دهم. پاسپورت را باز می‌کند و طرفم می‌نگرد، دوباره به پاسپورت و بعد به من می‌نگرد، قلبم چون پرنده‌ای وحشی در قفس سینه‌ام بال می‌زند. نه راه گریزی است، نه آرامشی. تنها تپشی بی‌پناه، در میانه طوفانی که هم از بیرون و هم از درون برخاسته. با بی‌تفاوتی نگاه می‌اندازد و بدون اینکه حتی نگاهی هم به ویزه بیندازد دوباره بر می‌گرداند، با تعجب می‌نگرم، چشمانم از حدقه بیرون می‌زنند، در دلم ندای بی‌وقفه آغاز می‌شود: شکر خدایا شکر...

با خود فکر می‌کنم، تمام شد، آیا کسی دیگری نخواهد دید؟
کاش نبیند، کاش...

کراچی جلو می‌رود، با هر فشار، صدای ناله‌ی چرخ‌ها بلندتر می‌شود، خواهرم هم گذشته، طرفش می‌نگرم، لبخندی آرامی می‌زند.

گرسنه‌گی مثل دستی نامرئی درونم می‌پیچد، اما میان این هیاهو، باید اول از هزار صدای گم‌شده بگذرم؛ از موج تن‌ها و بوی عرق و دود تا شاید جایی، پشت این شلوغی، لقمه‌ای مرا به یاد بیاورد. طرف دستانم می‌نگرم، مثل بیدی که با باد بلرزد، تکان می‌خورد ولی بی‌باد. کراچی در حرکت آرامی که انگار زمان را می‌سابد پیش می‌رود، اما ناگهان... می‌ایستد. همه‌چیز دورم هنوز در رفت‌وآمد است، ولی من مثل نقطه‌ای بی‌حرکت در دل موج مانده‌ام. شخصی که بالای سرم بود، کراچی را تکان می‌دهد و با اشاره برای من می‌خواهد بگوید، باید برخیزم، سوی پدرم می‌نگرم، سمت ما می‌آید.

– از این‌جه به بعد باید خود ما بریم حله دختر!!
می‌گوید و راه را ادامه می‌دهد.

– مادر دوباره بررسی نمی‌کنن؟
– نمی‌فامم جان مادر.

زهرا از کراچی برخاست، من هم پاهای سنگینم که مدتی می‌شد خوابیده بودند را بلند می‌کنم و برمی‌خیزم، پدرم دستش را به جیب می‌برد و ۲۰۰ افغانی می‌کشد، سهم هر نفر پنجاه افغانی است، چشمانم از حدقه بیرون می‌زنند، یعنی برای همین پنجاه افغانی، چطور مغزم می‌توانست بپذیرد، این پنجاه افغانی یعنی آن قدر زیاد است که برایش خودشان را به آب و آتش زدند، لحظه‌ای برای پنجاه‌های که مصرف می‌کردم، تأسف می‌خورم. پدرم یکی از بکس‌ها که خیلی سنگین است را به شانه آویزان می‌کند و می‌خواهد دیگری را به دست بگیرد، زهرا با دست‌اش مانع می‌شود و خود بکس را از زمین بلند می‌کند. با جمعیتی از مردم در حالی رفتن به محل تلاشی هستیم. فضا تقسیم‌شده و منظم است؛ راه‌رویی که در دو طرف آن مأموران ایستاده‌اند، با یونیفورم‌های رسمی و چهره‌های جدی. سکوت سنگینی بر فضا حکم فرماست، فقط گاه‌گاهی صدای برخورد کفش‌ها با زمین شنیده می‌شود.

مردها را به یک سمت هدایت می‌کنند ردیفی می‌ایستند، جدا، جیب‌ها خالی‌شده، نگاه‌ها پایین. آن سوی پرده، زن‌ها جداگانه بررسی می‌شوند. پرده نه خیلی ضخیم است، نه خیلی نازک، اما مرز روشنی بین دو فضای تفتیش ایجاد کرده. صدای پایین صحبت کردن زن‌ها از آن سو به گوش می‌رسد؛ گاهی همراه با صدای باز و بسته شدن زنجیر یا کیسه‌ای پلاستیکی. حس تنش در هوا جاری است، حتی اگر کسی کاری نکرده باشد. هر حرکت باید حساب‌شده باشد، هر پاسخ کوتاه و مشخص. پدرم سمت مردها می‌رود، ما هم پشت پرده! دو زن نشستند، یکی پیر و شکسته، دیگری جوان و رعنا با چادر سیاه‌ی دراز

بیش‌تری حرکت می‌کنند؛ ولی هنوز دلم با خود آهنگِ نرفتن را می‌زند. باز ایست بازرسی است، در حالی که گلویم خشک شده آب دهانم را قورت می‌دهم و طرف زهرا می‌بینم، زهرا هم‌چنان با اضطراب به من نگاه می‌کند، پدر آهسته در گوش‌مان زمزمه می‌کند: بی‌تفاوت باشید، بروز ندهید. یک‌عسکر نشسته به چوکی، پاسپورت‌ها را می‌خواهد و یکی‌یکی بررسی می‌کند. اما باز من و زهرا زیر لب دعا می‌خوانیم: «اللَّهُ اکبر، اللَّهُ اکبر...» عسکر متوجه نمی‌شود، پاسپورت‌ها را پس می‌دهد و با اشاره برای‌مان می‌گوید تا برویم. زیر زمینی‌های که با حصارهای از سیم‌خاردار پوشانیده شده‌اند انتظارمان را می‌کشد، دیگر سایه است، آفتاب کم‌تر به سرم می‌تابد، اما حس گرسنه‌گی با خون که لخته‌لخته از بدنم بیرون می‌شود، هنوز اذیتم می‌کنند، از ترسی این که مبادا پیاده‌روی بالايم تاثيری بدی بگذارد و از لای پاهایم خون جاری شود. بکس روی شانه‌ام بالايم سنگینی می‌کند، مادرم رویش را بر می‌گرداند و به لب‌های ترک برداشته و چشمان خسته‌ام نگاهی می‌اندازد و حرکتش را متوقف می‌کند، مرد پیری با پیپ از روغن که درون کراچی گذاشته با ما یک‌جا می‌شود، وقتی حال مرا می‌نگرد، می‌گوید: بیا دخترم بشین در کراچی.

می‌گویم: نی کاکا جان، پُر است.

اما خیلی اصرار می‌کند و مادرم برایم دستور می‌دهد تا بنشینم؛ چون دیگر از پا افتاده‌ام، نه دست‌شویی برای رفتن است و نه غذای برای خوردن، باید دوام بیاورم، شاید دوساعت دیگر، یا بیش‌تر خدا می‌دانست، شاید دوباره برگشتیم.

هنوز قلبم در قفسه‌ی سینه‌ام قرار ندارد و هی خودش را به این طرف و آن طرف می‌زند و با بدنم در حال جنگ است که با قاطعیت کامل گفته می‌توانم، فعال‌ترین عضو بدنم برای امروز قلب است، آن قدر بیچاره تپید که می‌ترسم دیگر نتپد.

کراچی در حال حرکت است و من هنوز با خودم کلنجار

که گل‌های سبز و گلایی در آن خودنمایی می‌کنند، خال بینی‌اش مرا یاد خاطره‌ای می‌اندازد؛ زمانی که طفل بودم خال بینی را خیلی دوست داشتم، روزی به مادرم گفتم: «مادر بینی مه سوراخ بکو که خال بشانم.»

مادرم نگاهی تحقیرآمیز به سویم انداخت و گفت: «ای کارها به تو ساخته نشده، ای کارهای زن‌های خراب است و تو زیاد چوچه هستی.»

این آرمان به دلم مانده بود، تا این‌که روزی مامایم پیراهن چین‌چین که آن‌زمان خیلی مُد شده بود، برایم از کابل سوغات آورد، با خوش‌حالی سمیت پیراهن رفتم، وقتی دیدم بالا تنه‌اش برگرفته از خال‌های سرخ و براق و دامنش همان‌گونه چین‌دار که دختران دیگر می‌پوشیدند بود، ذوق زده شدم، وقتی مامایم می‌رفت، مادرم برای بدرقه کردن‌اش او را همراهی کرد. من هم لباس را گرفتم و دویده نزد آیینی که در دهلیز خانه‌ی ما روبه‌روی نور آفتاب زده شده بود، رفتم، سمیت آیینی نگاه کردم و یک‌خال از خال‌های سرخ پیراهن جدیدم را کَندم، تف زدم و به بینی‌ام چسباندم. آن قدر خوش‌حال بودم که با یک‌سیلی محکم که در پس گردنم خورده شد، از دنیای شوق و ذوق بیرون آمدم، مادرم بود. از آن روز به بعد، از این خال‌ها هرگز ندیده بودم. زن با اشاره مرا پیش خودش می‌خواند، دستش را دراز می‌کند و بکس دست‌ام را سمت خود می‌کشد، می‌بیند که درونش کتاب، قلم و یک‌کتابچه‌ی یادداشت است، با تعجب سویم نگاه می‌کند و زنجیر بکسم را می‌بندد، داستان‌اش را روی شانه‌هایم می‌برد و تا زانوهایم می‌کشد. همین‌طور مادرم و زهرا را نیز بررسی می‌کنند، پرده را بالا می‌زنیم، با نور خورشید که شدیدتر می‌تابد برخورد می‌کنیم، چشمان‌ام در جست‌وجوی پدر است، تا این‌که با بکس‌ها بیرون می‌آید، راه باز شده، مثل کمی قبل نیست، روی دیوار بزرگ با خطی نستعلیق نوشته شده: طور خم. دیگر پاهایم با جسارت

می‌کنند و حتی از همه می‌خواهند ماسک‌های‌شان را پایین بیارند تا اسکن از چهره‌های‌شان گرفته شود. من با زهرا پشت هم ایستاده هستیم و برای یکدیگر امید می‌دهیم، شاید خدا دوست‌مان داشت و کسی متوجه نشد. مادر برای‌مان می‌گوید: فقط بی‌تفاوت باشین، رفتارتان عادی باشد.

انگار کار پدر تمام شد، ما هم پس از مدت طولانی مادر را از جمع خود رخصت می‌کنیم، من می‌مانم و زهرا، اول نوبت من است، زهرا کمی عقب پایین‌تر از یک زینه ایستاده، عسکر طرفم نگاه می‌کند، کلماتش برایم قابل فهم است؛ چون انگلیسی‌ام خوب است، از من می‌خواهد پاسپورت خود را بدهم، بعد چند دقیقه‌ی مصروف کامپیوتر می‌شود و من با جسم ساکت و مضطرب از درون در خودم می‌شکنم و با خود، خدا خدا می‌کنم، تا عسکر متوجه آن خلأ نشود. عسکر ویزه‌ام را می‌طلبد، رگ‌هایم جریان خون را متوقف می‌کنند و بدنم سرد می‌شود، نای ایستادن ندارم، ویزه‌ام را می‌دهم، می‌خواهد ماسک‌ام را پایین بیاورم، این بار چشمانم تیره‌تر و از ترس این‌که مبادا این همه راه را دوباره برگردیم در خود فرو می‌ریزم و با دست‌ان آغشته از اضطراب ماسک‌ام را پایین می‌زنم و با چشمان خسته‌ی خود به چشم سرد و بی‌روح کمره می‌نگرم.

پاهایم می‌لرزند، حس بی‌حسی وجودم را فرا می‌گیرد، تا این‌که با پاسپورت و ویزه‌ام مواجه می‌شوم، یعنی چه شد؟ یعنی متوجه نشد؟؟ با خوش‌حالی مملو از تعجب تصادم کرده‌ام، سریع پاسپورت و ویزه‌ام را بر می‌دارم و به زهرا لبخند کوتاهی می‌زنم و سمت پدر و مادر می‌روم؛ چون از بابت زهرا هم هراسی ندارم، از آن جایی که متوجه من نشدند، متوجه او نیز نخواهند شد. مادرو پدر با ترس منتظر شنیدن یک کلمه از زبان من هستند و من با لحظه‌ی از درنگ و کوتاهی در رفتار نگاه‌شان می‌کنم و بعد آن «شد» را نثارشان می‌کنم، پدر و مادر

می‌روم، دوباره به مکان سرباز و آفتابی می‌رسیم، سه غرفه در حال انتظار ما است، پدر رویش را بر می‌گرداند و می‌گوید: اگر از این جا هم خلاص شویم، دیگر مانعی نیست.

با تمام وجود در حالی ذخیره کردن انرژی خود برای این لحظه هستیم، زهرا طرفم نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: نسرین، ماسکت ره پایین نیار، تا نگفتن!

سرم را تکان می‌دهم چون دیگر مجال برای حرف زدن ندارم، ایستاده می‌شوم و با پدر راهی اولین غرفه می‌شویم، یک عسکر با چهره‌ای گندمی رنگ، یا هم مایل به سیاه و لب‌های یک‌کم سفید پشت میز نشسته و ما با یک‌کلکین با او طرف هستیم، پدرم به پشتو چیزی می‌گوید، او باید ویزه‌های ما را تاپه می‌زد، بعد از کلی بحث پدر به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

نسخه‌های خودت و زهرا و مادرت پیش‌ات است؟

لحظه‌ای درنگ می‌کنم و می‌گویم: نی پدر در موبایلم بود ولی حذف شده.

نگاهی مملو از سنگینی می‌کند و دوباره برای عسکر شرح می‌دهد؛ ولی عسکر سرش را تکان می‌دهد که نه نمی‌شود، باید حتما نسخه‌های مریضی‌تان باشد، تا آن طرف بروید. می‌رویم نزد مادر و زهرا، جریان را برایشان تعریف می‌کنیم، ناگهان یک راننده می‌آید نزد پدرم، افغان است؛ ولی درست فارسی صحبت نمی‌تواند، از حرف‌هایش متوجه می‌شوم که می‌خواهد برای پدر بگوید که اگر ده هزار کلداریش بدهد، از این مخمصه او را خلاص خواهد کرد. پدر چاره‌ی جز این ندارد؛ ولی مادر برایش می‌گوید: نی، سرای رقم آدم‌ها باور نکو.

پدر دوباره نسخه‌های مریضی‌اش را می‌گیرد و به غرفه پناه می‌برد، بعد دست در جیب می‌کند و مهر و امضا گرفته می‌آید. به دو قطار از آدم‌ها که درست روبه‌روی غرفه‌ها قرار دارند، می‌پیوندیم، پدر سمت مردها و ما سمت خانم‌ها. متوجه می‌شویم که آن جا با دقت هرچه بیش‌تر ویزه و پاسپورت را بررسی

لبخندی می‌زنند و همه منتظر آمدن زهرا هستیم.

زهرا می‌آید و با لبخند راه آن طرف را ادامه می‌دهیم، فقط آخرین عسکر نیز پاسپورت را می‌طلبد که آیا تاپه‌ی که باید داشته باشد را دارد، یا نه. بعد از بررسی می‌خواهیم مسیرمان را به سوی موترها ببریم، من باز در ویلچر می‌نشینم چون دیگر آخرین جایی که باید بروم دست‌شویی است، تا نزد موتر که پدر با دوازده هزار کلدار برای اسلام‌آباد کرایه می‌گیرد، می‌رویم، پدر می‌خواهد برای شخصی که مرا تا این جا آورد پول بدهد؛ ولی او نمی‌پذیرد گویا من مریض بوده‌ام و او فقط برای کمک این کار را کرده.

لبخندی نثارش می‌کنم و وارد موتر می‌شوم. همه در موتر نشسته‌ایم به جز راننده که فکرکنم کارهای برای حرکت باید انجام دهد، پدر خسته ولی خوش حال است، مادر خوش حال تر ولی با حالتی گرفته، من و زهرا که هردو حس کسانی را داشتیم که از امتحان بازگشتند و جان در جان‌شان نمانده است، مخصوصاً من با این وضع. زهرا با لحن بلند از سیت عقب موتر دقیقاً پهلوی من، صدا می‌زند: خاک در سری ای کسی شوه که ویزهای ما ره جور کد.

مادر صدا می‌زند: کار آنلاین دیگه همی رقم است.

پدر با اندکی مکث می‌گوید: برو شکر خدا، گنده‌کاری اش جمع شد.

دیگر لحظه‌ای است که من باید حرف بزنم، خطاب به زهرا می‌گویم: یعنی چقدر مه و تو شبیه هستیم که هیچ‌کس نتوانست، عکس مره در ویزه‌ی تو و عکس توره در ویزه‌ی مه تشخیص بته. با نگاهی سرشار از زیبایی حرف‌ام را تایید می‌کند و همان لحظه موتر روان وارد موتر می‌شود و ما سفر هشت ساعته به آن طرف مرز را آغاز می‌کنیم.

هرچه پیش‌تر می‌رویم، گویی پرده‌ی کنار می‌رود؛ سرک‌ها صاف و براق می‌شوند، خط‌های روشن و منظم، درختان با نظم کاشته‌شده، و هر چیز به جای خودش. لحظه‌ای می‌مانم، نه از زیبایی آن سوی مرز، که از رنج بی‌نصیب‌ماندن این سویش. تعجب با افسوسی عمیق در دلم می‌پیچد و با خود می‌گویم: مگر این‌همه فاصله، فقط یک مرز بود؟





پرواز

آسیه دانش یار

رفته بود، خنده اش شدت پیدا می کرد. کم کم خنده ی بی صدایش به قهقهه ای تبدیل شد و اشک به چشمانش آورد.

با پشت دست یخ بسته اش آب بینی اش را پاک کرد. زنجیرک کوله پشتی ای که از سینه به شانه هایش آویخته بود را باز کرد. دو بکسک جیبی مردانه و یک کیف پول زنانه را بیرون کشید، محتویات هر سه را بیرون ریخت. چند کارت خیاطی و پارچه فروشی، فروشگاه وسایل الکترونیکی، یک هزاری و سه پنجدی که چهار قاط کرده و در مخفی ترین قسمت کیف زنانه بود. حالش گرفته شد، این همه تعقیب و گریز و نتیجه اش همین؟

کیف های خالی را با کارتها پیش پایش انداخت و پول ها را مچاله کرد و داخل کیسه ی بغلی کورتی اش فرو کرد. دلش سوخت به بخت بد خودش و مردمی

پرواز می کرد، تیز و سریع، همچون شاهین! بدون بال و با همان کفش های زهوار در رفته ای که بعد از دو سال هنوز هم بابتشان عذاب وجدان داشت. باد سیلی زنان گونه های ترک خورده اش را به سوز می انداخت و او حتی پلک نمی زد تا اشک های جمع شده از سرما را از چشمانش براند.

مردمک های چشمانش به چپ و راست سوسو می زد. از روی جدول که پرید بلافاصله خودش را به کوچه ای انداخت که انتهایش باغچه ای مخروبه بود؛ با دیدن دیوار آجری کوتاه، لبخند به لبش آمد. خودش را از دیوار بالا کشید و آن سمت دیوار، روی زمین کلوخی فرود آمد. نفس حبس شده اش را رها کرد. آنقدر از در و دیوارو دارودرخت بالا رفته بود که پُرایش مثل آب خوردن بود، خندید. از تصور پلیس شل و ولی که چهره اش از درد ضربه ی کاری اش وا

بعدی بیست افغانی را روی سویچ برد انداخت و دقیقه‌ای بعد از موتور پیاده شد.

از مقابل نگاه‌های همیشه کنجکاو صفی‌الله شاگرد عکاس عبور کرد بدون آنکه در جواب سلامش سری تکان دهد. دروازه‌ی شیشه‌ای را به جلو هل داد و وارد شد. احسان با دیدنش ابروهایش را به هم گره داد و حینی که برگه‌ها را از زیر دستگاه چاپ بر می داشت گفت:

- نگفتی میایی اگر نه گاوی گوسفندی به زمین می زدم!

در جواب طعنه‌اش پلاستیک شیت را روی میز گذاشت و به سمت قفسه‌ی دیواری روی گرداند. احسان با برگه‌های دستش به شانه‌اش که فاصله‌ی نیم متری با او داشت کوبید و اعتراض کرد:

- آخه نفهم حالی این‌ها به چی درد می خوره؟ قرار بوده شنبه بیاری! حالا چند شنبه است؟؟؟ ها؟ حالا چند شنبه است!؟

در ذهنش روزهای هفته را مرور کرد! از شنبه چند روز گذشته بود؟ یک روز؟ دو روز؟ نهایتاً سه روز.. لعنتی نمی دانست! یادش نمی آمد. او را چه به گذر زمان؟ برای چه باید روزهای هفته را حساب می کرد؟

شانه بالا انداخت و با اینکار احسان را آتش زد، آنقدر که باعث شد شیت پلاستیکی را پاره کرده و برگه‌ها را پیش چشمش چهار پاره کند. کج خندی به برگه‌های آواره روی زمین زد و سررسید را که از قفسه بیرون آورده بود باز کرد، پیش روی عنوان مونوگراف تغییرات بیولوژیکی تیک زد، با خودش فکر کرد حماقت از خودش بوده که چاپشان کرد. دور عنوان تحقیق آواشناسی حلقه زد.

احسان دست به کمر، بی توجه به بوق بوق دستگاه چاپ که خبرازبی ورق می داد، با حرص او را می دید که بی خیال کارش را انجام می داد.

- خیال کردی اینجا خانه ننه است که هر وقت می خواهی می آیی و میری؟ مردم کارشان بند است.. روزانه باید جواب جیغ و داد چند تا از محصل‌های

که از او هم بدبخت تر بودند! کورتی را از تن کشید و پشت و رو کرد. دورویه بودنش یکی از مهم ترین دلایلی بود که به قیمت بالا خریده بودش. پتلون لی سیاهی از کوله پشتی بیرون آورد، چهار اطرافش را با چشمانی که برای دقت بیشتر جمع کرده بود، واریسی کرد و در همین حین شلوار سبزرنگ ارتشی را پایین کشید و با سرعت نور، پتلون سیاه را جایگزینش کرد. دستمال چهارخانه‌ی سیاه و سفید مجاهدی را از سر و گردنش باز کرد و کلاه کشی که روی سرش بود را تا روی ابروهایش پایین آورد.

پایش را بند سنگ بیخ دیوار کرد و کمی قد بلند کرد تا از امنیت آنسوی دیوار اطمینان حاصل کند. با خودش گفت امنیت! امنیت برای او و دیگران معنی کاملاً متفاوتی داشت. درست مانند تمام مفاهیم زندگی اش که برای او و دیگران تعریفی به فاصله زمین و آسمان، سیاهی تا سپیدی داشت. الحمدالله آنسوی دیوار پرنده پر نمی زد البته اگر مرغ پر سیاهی که پای دیوار به زمین نوک می زد را جز پرنده گان حساب نمی کرد! به همان آسانی که داخل باغچه رفته بود، از آن بیرون آمد.

پرواز می کرد، آرام و با فراغ بال، همچون پروانه! بدون بال و با همان کفش‌های زهوار در رفته‌ای که همیشه قلبش را می سوزاند، اصلاً به همین خاطر تا به حال دور نینداخته بودشان، تا مدام قلبش بسوزد و یادش بماند که چکاره است! حتی هنگامی که این چنین با سری برافراشته و اعتماد بنفوس گام بر می داشت، باید یادش می ماند که حتی به خانه‌ی خدا رحم نکرده است. به خیابان رسید، چند ریکشای درب و داغان که برای مسافر بوق زدند را نادیده گرفت و برای تاکسی مسیری دست بالا کرد.

به سیت جلو نشست و کوله پشتی‌اش را روی پاهایش گذاشت. دریاور پیچ رادیو را چرخاند و صدای مجری پرانرژی فضای کوچک موتر را فرا گرفت، با دختر مخاطب بر سر اینکه چاشت مهمانش شود چانه زنی می کرد و مدام می خندید. سر چهار راه

از همان دم دیوار خم شد و پیک نیک شکسته‌ای را برداشت و نمایشی به سمتش دراز کرد و او تنها پنجصدی را از میان انگشتانش چلافت. پیک نیک را به زمین انداخت و نور الله بی ذره ای ترس بسته را سمتش گرفت. نوک زبانش می گرفت و ترجیح می داد زیاد صحبت نکند تا آلت دست مشتریانش نشود و ابهت پوشالی اش برقرار باشد. حتی اگر هزارمین بار هم باشد هنگامی که آن زهر سفید با پوستش در تماس می شد، می لرزید. نه تنها دستانش، قلب، ذهن، مردمک های چشمانش، حس می کرد که نفس‌هایش نیز می لرزند. با او اما حرف می زد، با لب و دهنی آب افتاده و چشمانی که از زور شهوت برق می زد:

- بیا به دکان، یک چایی چلیمی بزنیم! صلح و صفا همیشه اگه تو باشی..

لگدی از حرص به چرخ ترازوی پیش پایش زد و آرزو می کرد کاش می توانست بین هر دو پایش بکوبد و او را از نرینه گی بیندازد. انگشتان پایش در آن کفش ها بی حفاظ بودند و شاخ کشیدند و نورالله خندید و انگار لاشخورها می خندیدند هنگامی که حیوانی رو به موت بود و نوید می داد در آینده ای نه چندان دور دلی از عزا در خواهند آورد. بسته را درون کیسه‌ی پتلونش فرو کرد و پشت گشتاند تا هر چه زودتر از آن جهنم بیرون جهد.

پرواز می کرد، پرشورو وفادار، همچون پرستو!

بدون بال و با همان کفش های زهوار در رفته‌ای که با عشق به سوی خانه می رفتند. از دکان نورالله تا خانه راهی نبود، تا خانه! به راستی خانه کجا بود؟ شاید غم نهفته در قلبش برای او خانه بود، مامنی امن که او وحشت زده و نا آرام را در خود فرو می برد و آرام و قوی به بیرون می راند. عشق او را نجات می داد، او را از نو می زاید. غم این عشق او را بیمار ساخته بود.

دو لنگه‌ی زنگ زده دروازه چهار طاق باز بود، مثل تمام سیصد و شصت و پنج روز سال. در پاگرد دروازه

نفهم را بدهم؟ اگر می خواهی اینطور کار کنی، دیگه نیا! مسخره بازی که نیست!

اینبار حق را به احسان همیشه جوشی داد و فلش فلزی که به دسته کلیدش آویزان بود را جدا کرد و روی میز گذاشت. می دانست احسان به این راحتی او را رها نمی کند. کجا مثل او دوپای بارکشی پیدا می کرد که به این قیمت ناچیز مونوگراف تایپ کند، ادیت کند، تحقیق کند و مقاله بنویسد و البته که دو گوش دراز برای شنیدن دشنام ها و سرزنش‌هایش داشته باشد!

دورازه را با نیم تنه باز کرد و احسان غضب آلود را تنها گذاشت. پرواز می کرد، بی صدا و خاموش، همچون جغد!

بدون بال و با همان کفش های زهوار در رفته ای که نمی گذاشت از خجالت خدا را یاد کند تا نترسد. ترس! او هر ترس را صد بار در خود می کشت و اما ترس.. آیا برای همیشه می مرد؟ دستمال مجاهدی را دور دهان و بینی گره زد و پنجصدی را سر دست کرد. از موتر لینی مستقیم مسیر پیاده رو را پیش گرفت. از دکان هایی که انگار در طول قرن ها زنده بودند و دست فروشانی که استامینوفن را در کنار نصور می فروختند گذشت. پنجاه متر جلوتر داخل جاده شد و بوی تعفن را از پس دستمال هم حس کرد. گویی در پره های بینی‌اش حفظ شده باشند و با قدم گذاشتن به این محل جایی میان مغزش خود را آزاد می کردند.

کودکی پا برهنه روی زمین گل آلود دوید. با بلوز و کلاه بافتنی، خون گرم در رگ های یخ بسته اش را از پس پاهای بدون شلوارش می شد دید. دکان گاز فروشی باز بود و نورالله کرکس وار اطراف دکان می چرخید. شکارچی بود، از لق لق چشم‌های بیرون زده‌اش معلوم بود. شاید هم معلوم نبود و فقط او نورالله را آنطور می دید. منفور و متعفن؛ هیز و چشم چران، با آن ریش پرپشتی که سیاهی‌اش از صد فرسخی جیغ می زد جعل است و دروغ!

تک تک آوایی که از گلوی نازدانه اش بیرون می آمد
را می شنید، می دید و می فهمید.

- جان مادر.. عمر مادر.. پیش بیا.. چرا گریه میکنی؟
هر وقت مردم گریه کن.. پیش بیا..

پیش می رفت، آنقدر پیش می رفت که در آغوش
نحیف مادرش گم شد و به خلسه رفت. تمام
خسته گی هایش دود شد و خیال کرد واقعا نازدانه ی
مادرش هست. چشم هایش گرم شده بود و سوزش
قلبش جایش را به تپش های نرم داد. دوباره می
خواست پرواز کند، با بال.

- ای بر پدر تو سگ نالت.. تو دزد، حرامی..

لگدهایی پی هم که به کمرش خورد، بال هایش را
بست و روی زمین فرود آمد. چشم هایش را باز کرد
و تاریکی را دید. شب شده بود و سایه ی خمیده ی
بالای سرش شیطان بود که او را از بهشت بیرون می
کشید. مادرش ضجه زد:

- نزن نامرد، نزن.. نزن بی رحم.

زانویش را خم کرد و با پا به شکم سایه ی سیاه
کوبید و فرصتی گرفت تا برخیزد و بنشیند. ضجه های
مادرش قلبش را می خراشید. از اتاق بیرون آمد و به
سایه فرصتی نداد تا دوباره به سمتش بیاید و بسته
را پیش پایش انداخت و دید که شیطان چقدر شبیه
پدرش است. همین پیرمرد مفلوک که با دیدن زهری
که برایش زندگی بود می خواست کفشش را ببوسد.
شانه اش را گرفت و با خشونت غیر عمدی که دست
خودش نبود او را به انباری کشاند، پیک نیک را روشن
کرد و پیرمرد زمزمه کرد:

- خیر ببینی بابا جان.

و او فکر کرد آیا یک دزد حرامی هم خیر خواهد دید؟
کاسه ای شوربا، گیلای آب و قرص های رنگارنگ
که سهمیه ی امروز مادرش بود را روی پتنوس در کنار
هم چید و به اتاقش برد. او را از شانه هایش به نرمی
بالا کشید و به پشتی تکیه داد، قدیفه ی پشمی و
پیش بند سفید نخی را از سرش باز کرد و بی حرف
مشغول شانه زدن تار به تار سپید موهایش شد،

ایستاد و لنگه های باز مانده را روی هم چفت کرد،
زنجیرک را انداخت و زینه ها را دو پله در میان بالا رفت.
کمپل دم دروازه را کنار زد و وارد اتاق شد. چند قدم
پیشتر نرفته بود که کسی با چشمان بسته نالید:

- کفش ها..

و او که نمی دانست کفش ها جزئی از وجود این بشر
شده، به طوری که یادش می رود در این اتاق و روی
این فرش بی پرز و کهنه نماز خوانده می شود. روی
دو زانو فرود آمد و همانطور با زانو پیش خزید. پیش
آمد و کنار بسترش، سر به سرش گذاشت و به پهلو
دراز کشید. همچون جنینی که از آب دور مانده است
به او احتیاج داشت، که آب بود و مایه حیات. پیرزن
دست لاغرش را روی صورتش گذاشت و ترک های یخ
زده اش را نوازش کرد. انگار با هرم جانس آبشان می
کرد و دوباره خون به رگهایش می غلطاند.

خودش را جمع تر کرد و بیشتر به پیرزن چسبید.

- سلام یکدانه ی من.. سلام عمر من.. سلام مرد من!
صدای محزون و بی قوتش کافی بود تا قطره قطره
یخ های دلش آب شوند و گونه هایش خیس از اشک.
باید مرد او باقی می ماند. اشک ها که زیر انگشتان
مادر رسید زمزمه کرد:

- لطف او در حق هر که افزون بود

بی شک آن کس غرقه تر در خون بود

چه خوب می فهمید که غرقه در خون است..

- چیزی بگو نازدانه، حرف بزن بگذار صدایت را
بشنوم..

لحاف را به سمت نازدانه اش کش داد تا او را گرم کند
و دست روی بازوها و سینه و شکمش کشید. انگار با
همین لمس ها می توانست ببیند، اما حسرت پیرزن
با هر لمس بیشتر می شد که کمتر نمی شد. از این
حرکات تکراری و شیرینش بغض به گلو مانده اش را
قورت داد و وقتی گفت:

- مادر..

صدایش مانند افتادن سنگ در چاه بود که عمیق
بود و سنگین و نامفهوم، اما پیرزن حس می کرد. او

کشاند. از زینه ها پایین رفت و به تنها اتاق باقیمانده از خانه ی میراثی شصت متری شان داخل شد. کلید برق را زد و روشنایی کم نور لامپ کم مصرف، به او فرصتی داد تا چهار اطرافش را بهتر ببیند. کوله پشتی و کورتی را به کنج اتاق پرتاب کرد. دکمه ی شلوار لی را باز کرد و با کمک دست و پایش از تن بیرون کرد.

همانطور پا برهنه پایش رفت و روبروی ساک سیاه رنگ بالای اتاق؛ همانجا که نالیچه و بالش هموار بود، دو زانو نشست. ساک را باز کرد و چیزی از آن بیرون کشید. ایستاد و کلاه کش را از سرش بالا کشید. چنگی در موهای به هم پیچیده و در هم جوشیده اش کشید و دامن را به پا کرد، خرمن فروری های خرمایی اش حالا روی شانه و سینه و کمرش جولان می دادند. پلک هایش را بست، چشمانش را آنقدر روی هم فشار می داد که پشت پلک ها ستاره باران شد. سعی کرد به خاطر بیاورد دخترک چطور می خندید، دست هایش را باز کرد. خود را در گندم زاری تصور کرد که می چرخد و می خندد، باد لای موهای پریشانش می لولد و دامن پرچینش او را عروس زیبای این دشت می سازد. می چرخد و مرد جوان با عشق، تصویر دلفریب او را شکار کامره اش می کند. او نه شاهین بود و نه پروانه، نه جغد بود و نه پرستو؛ حتی دیگر جوجه مرغابی زشتی نبود که تعاریف زندگیاش متفاوت از همه باشد.

او قوی زیبایی بود که پرواز می کرد. زیبا و با وقار. با بال و بدون کفش های زهوار دررفته ای که قهقرای زندگی اش را به رخ بکشاند.

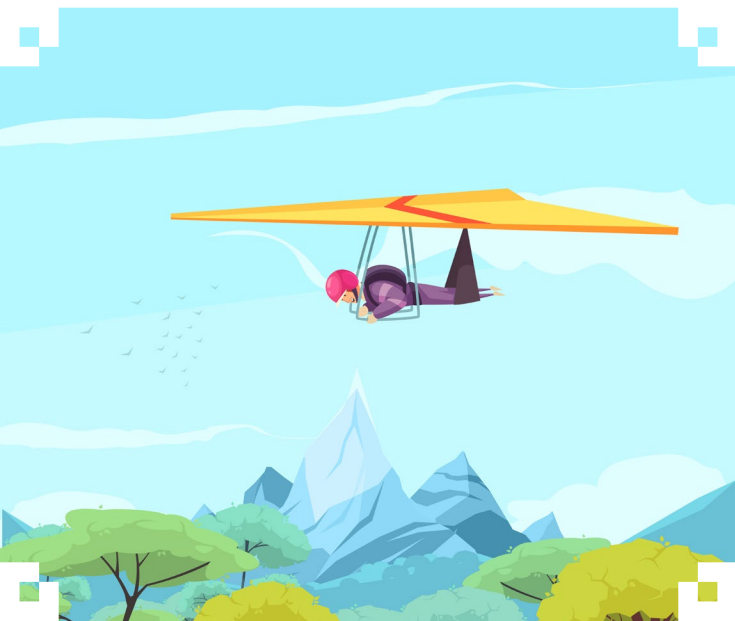
دسته ی کم پشت موها را که بافت دوباره پیش بند را بست و قدیفه را به سرش انداخت و فکر کرد آفتابه و لگن را پایین الماری شکسته ی داخل دهلیز دیده است. دست و صورت مادرش را که آبکشی و خشک کرد. قاشق، قاشق غذا به دهانش ریخت و بعد از آن قرص هایش را داد.

طولی نکشید که مادرش بر اثر داروهایی گران قیمتی که اکثرا مورفین داشت به خواب رفت و او بالا خزید تا به طاقچه ی خالی تکیه دهد. با سرانگشتانش گوشه های چشمانش را فشار داد بلکه از سوزن، سوزن شدن شان بکاهد، دست دراز کرد و کورتی اش را از زیر دست مادرش آزاد کرد. گوشی اندروید آخرین مدل را بیرون کشید و بعد از اینکه رمز را زد به عکس پشت زمینه خیره شد. دخترک چشم آهویی از ته دل می خندید و دور تا دورش گندم زار بود. موهای فری خرمایی رنگش را که در دستان باد پرواز می کرد را دوست داشت و از دیدن آن دامن پرچین و عنابی رنگ چشمانش برق می زد. تمام محتویات گوشی را پاک کرده بود به جز این عکس که برایش مفهوم زندگی بود. دخترک چنان دستانش را باز کرده بود تو گویی به آسمان فراخوانده می شد. گوشی را از دم گوش مرد جوانی که صبحدم کنار جاده ایستاده بود، زد. موتور احسان زیر پایش بود و برای او هر دمی غنیمت بود. نعمت های دیگران برای او غنیمت بود، نیازهای شان، خوشی های شان برای او غنیمت بود، غنیمت هایی که به زور دزدی از دنیا می گرفت.

پرواز می کرد، زیبا و با وقار، همچون قو!

بدون بال و با همان کفش های زهوار در رفته ای که دیگر نایی برای به دوش کشیدن قدم هایش نداشتند.

بعد از اینکه سری به انباری زد، از نشئه گی پدرش که بی جان روی تکه فرش کهنه ای به بر افتاده بود خاطر جمع شد. لحاف سرخ مخمل پوش را روی تن نزارش کشید، مراورید دوزی های نخ کش شده ی لحاف، او را در گرداب خاطرات شیرین سال های گذشته می





گُدی، گُدی، گُدی گگ

باسط یزدانی

گریه و چشم‌های سرخ و صورت زخمی. مادربزرگ خردمندانه این ترس‌ها را تا سال‌ها از من دور نگه داشت، حتی روزی که مُرد و دیدم درکنج خانه افتاده و صورتش سپیدتر از همیشه است. لاله آن روز از مادربزرگ می‌ترسید، اما من لبخند می‌زدم و گدی را محکم‌تر در آغوش می‌فشردم. موهای گدی بلند و سیاه بودند، با دو دکمه از لباس‌های پدر برایش درخشان‌ترین چشم‌های دنیا را بخشیدیم. نگین‌های چادر مادر را دانه‌دانه با مادربزرگ کندیم و دندان‌های گدی را ساختیم. گدی معصوم‌ترین موجود خانه‌ی ما بود، او مثل پدر خشمگین نمی‌شد و یا مثل مادر صورتش زخم بر نمی‌داشت و برخلاف مادربزرگ گدی هرگز نمی‌مرد. نشسته بودم و اشک می‌ریختم و به یاد می‌آوردم که لحظه‌به‌لحظه‌ای شب را شمرده بودم و چشم به ساعت دوخته بودم. مادربزرگ آمد، کنارم نشست و پرسید: «دخترک مره چی شده؟»

کودکان دنیای زیبایی دارند؛ برای آن‌ها هیچ چیز زشتی وجود ندارد. برای من نیز چنین بود؛ اما حیف که آن زیبایی خیلی دوام نیاورد. آخرین باری که دنیا فقط زیبا بود را به یاد می‌آوری؟ سخت است آن روزها را به یاد بیاوری. شاید نخستین زشتی زمانی بود که تازه از خواب بیدار شدی و می‌خواستی کارتون («موش و پشک») ببینی؛ اما تلویزیون شکسته شده بود و یا داخل مکتب شدی، فهمیدی که فراموش کردی کارخانگی‌ات را بنویسی. در صنف و تا آخرین ساعت درسی، چشم‌های بزرگ استاد از پشت عینک‌ها به تو خیره ماندند، از مرزهای پوست و استخوانت گذشتند، درون مغزت شدند و راه رفتند، آن قدر راه رفتند تا استاد قلم را بین انگشتانت گذاشت و تو اشک ریختی. از آن روز به بعد ترس نیز در کنار زشتی افزوده شد. ترس از خشم استاد، ترس از صداها، ترس از شکسته شدن شیشه‌ی تلویزیون، ترس از

باز کنی در این زشتی غرق شدی؛ مسبب بیشتر این زشتی‌ها دیگران‌اند، دیگران ما و گدی‌های ما را به بند می‌کشند. اکنون که فکر می‌کنم چه چیزی می‌تواند ترس‌ها را از من دور کند؟

به بیرون از پنجره نگاه می‌کنم، دست‌هایم یخ زده‌اند، یادم می‌آید که گلوله‌های بزرگ برف را روی هم گذاشتم. لاله نفس‌نفس زده خودش را به من می‌رساند، از سرما می‌لرزد و می‌گوید: «زردک آوردم، برای بینی آدمک.» طرفش می‌بینم و با خشم می‌گویم: «این نمی‌شه، برو یکی دگه بیار!»

با چوب هیکل آدمک‌برفی را می‌تراشیم. برف‌ها به زمین می‌ریزند، احساس می‌کنم آدمک‌برفی می‌خواهد چیزی بگوید، اما هنوز دهنش را نساخته‌ایم می‌گویم: «کمی صبر کن، دندان‌هایت را که جور کردیم بازگپ بزن.»

گدی را از طاقچه برمی‌دارم و می‌گویم: «این زشتی و غم بزرگ است، بسیار بزرگ است، تو نمی‌توانی دورش بسازی.»

به راه می‌افتم، خودم را به دروازهٔ مکتب می‌رسانم. گدی را از بالای در به درون مکتب می‌اندازم و بلند می‌گویم: «گدی، روی تخته هر چی دوست داشتی پنبویس.»

گدی، ساعت تفریح ریسمان‌بازی کن! گدی‌گک، تو حداقل آزاد باش!»

در راه بازگشت به خانه، به نظرم می‌آید که شهر و مردمانش چیزی جز یک سکانس فیلم سیاه و سفید نیستند. به نظرم می‌آید که رُزها رنگ باخته‌اند و کبوترها پرواز نمی‌کنند، به نظرم می‌آید که همه‌ی ما شخصیت‌های یک داستان هستیم که باید زیر تیغ و در بند باشیم، به نظرم می‌آید که پادشاه با لشکر عظیمش از وسط شهر می‌گذرد و به هر کسی که نگاه می‌کند، سنگ می‌شود.

یادم می‌آید به دنبال لاله می‌روم، ذغال می‌گیریم و برمی‌گردیم. هر دو نفس‌هایمان برای لحظه-ای می‌ایستد، آدمک برفی خراب شده، دست‌های لاله را می‌گیرم و به خانه می‌برمش، گدی را به دستش می‌دهم و می‌گویم: «چیزی نیست، دوباره می‌سازیمش.»

پاسخی ندادم و مادر بزرگ ادامه داد: «امروز به دخترم یک چیز جور می‌کنم که از این به بعد گریه نکند، یک چیزی بهتر از موش و پشک.»

همان‌طور که اشک می‌ریختم پرسیدم: «چی؟»

اشک‌ها را از صورتم پاک کرد و گفت: «گدی.»

نخست رفتیم و تمام لباس‌های کهنه را جمع کردیم.

مادر بزرگ پرسید: «از کدام رنگ جور کنیم؟»

چند لحظه به لباس‌ها خیره ماندم. لباس‌هایی با رنگ‌های متفاوت داشتیم، سفید، سیاه، زرد و سرخ. برایش گفتم: «از رنگ زرد و سفید، و موهایش از رنگ سیاه.»

تمام لباس‌ها را دانه‌دانه برداشتم و از زیر نظر گذشتاندم، لباس سفید پدر، چادر سیاه مادر، لباس سرخ من و جاکت زرد خودش. قیچی را برداشتم و از هر لباس برشی زد، آن‌ها را کنار هم قرار داد و شروع کرد به ساختن گدی و گفت: «هر وقت نیاز داشتی گدی را بغل کن، غم و ترس را ازت دور می‌کند.»

می‌خواستم به گورستان بروم، قبر مادر بزرگ را ببابم و برایش بگویم: «گدیگک تو هم نتوانست چیزی را دور نگه‌دارد، این همه زشتی را انتظار نداشتی نه؟ دروغ می‌گفتی.»

تصور می‌کردم که از زیر خاک فریاد می‌زند و می‌گوید: «ها دروغ می‌گفتم، همه چیز دروغ بود.»

آوازه‌ها اوج گرفتند، می‌لرزیدم، صدای افتادن چیزی به گوشم می‌رسید. پدر جیغ می‌زد و مادر گریه می‌کرد. فکر می‌کردم اشک‌هایش باران‌وار فرو می‌ریزند، از دهلیز می‌گذرند و به اتاقم می‌رسند. می‌ترسیدم مادر آن قدر اشک بریزد که همه‌جا را بگیرد و من و گدی غرق شویم؛ در آغوش گرفتمش و گفتم: «گدی جان نترس، چیزی نیست.»

دروازهٔ دهلیز با شدت کوبیده شد.

گدی جان، باد در را بسته کرد. نترس، چیزی نیست.

آواز مادر به گوشم می‌رسید که می‌گفت: «خدایا، من چه گناهی کردم؟»

لبخند می‌زدم و به گدی می‌گفتم: «چیزی نیست، نترس!»

کاش زیبایی دنیای کودکانه هرگز تمام نمی‌شد؛ اما ممکن نبود، برای هیچ‌کسی ممکن نیست، زیرا هرگز نمی‌دانی چه زمانی شروع زشتی است. تا چشم



جایی که کلمات عاجز می‌مانند

نقره

حالتی است ، که نه کلام برایش دلنشین است و نه سکوت. گاهی حس عمیق در او ایجاد شده می‌خواهد بر این حالت غلبه کرده، پرده های سکوت را دریده، و همه را به تماشای قلبش بنشانند، و حال و احوال درونی اش را به دنیای بیرون منتقل کند ، ولی سکوت چنان او را فراگرفته است، که این توان را از او سلب می‌کند. کلمات با قدرتی که دارند قادر به حمل احساسات او نیستند. و گاهی هم هیچ تغییری در حالت کنونی خود نمی‌پذیرد ولی در عین حال از ماندگار شدن این احساسات هراس دارد. این بیان آشناست و مرا به یاد سخنی میندازد : «اغلب احساساتی که بیان نمی‌شوند، همان های هستند که برای همیشه فضای درون مان را اشغال می‌کنند». سکوت خوب است ولی اگر انباشته‌هایش از حد اوسط بیشتر شود او را به اسارت گرفته و ذهنش را

و اگر از او پرسیده شود؛

«چرا سخت سخت به گفتار آید؟»

گوید: «سخت سخت، چرا سست به گفتار آید؟»

شاید نمی‌خواهد کسی از احوال درونی اش آگاه شود، یا شاید هم بیان آن را دشوار می‌داند. زیرا هر از گاهی در خلوتش به همه اینها می‌اندیشد و از خود می‌پرسد ، نمی‌دانم ، چرا بیان حال درون آدمی اینقدر مشکل است؟ یا شاید کلمات به اندازه که باید ، توان ندارند . یا ما در بیان آن ضعیفیم.

خانه های کوچک بالای تپه مثل ستاره ها در دل تاریک شب این شهر می‌تابند ، ولی دل او همچنان سیاه و سنگین در سکوت فرورفته است. دچار چنان

بهای خود را از دست می دهد. و او نمی خواهد احساساتش جریحه دار شود. چه خوشی، چه هیجان، حتی از ناراحتی های خود نمی تواند سخن به زبان راند. زیرا می داند معنای آن را ارزش می گیرد. روز فرا می رسد، بلند میشود، آبی به دست و صورت خود میزند، روز را همچون روزهای عادی شروع میکند، انگار هیچی برایش مهم نیست و به هیچ چیز کوچک ترین توجهی هم ندارد، یک انسان کاملاً بی احساس و خشک. ذهنش را مشغول روزمره گی هایش می کند، تا مبادا اطرافیان گمان کنند حالش خوب نیست. هر چند در بروز ندادن احساساتش مهارت خاصی دارد ولی باز هم آثار شب بر چهره اش هویداست، آن ضعف که مسببش جز افکار و اسرارش نیست. هنوز از شب گذشته و افکارش سر در نمی آورد که باز هم آفتاب پشت کوه های زرین شهر غروب می کند. و دوباره مواجهه با هجوم از درگیرهای ذهنی و مکالمات درونی و شب، بی آنکه پاسخی دهد، دوباره از راه می رسد. ذهنش هنوز درگیر است، دلش هنوز گرفته، و کلمات... هنوز در صف ایستاده اند، شاید برای روزی که سکوت، خودش را واگوید. و او، همچنان میان واژه هایی که نمی داند از کجا آمده اند، در جست و جوی جمله ای است که شاید هیچ گاه نوشته نشود.

به زندان معنوی که از آن راه گریزی نخواهد داشت می کشاند.

شب ها را دوست دارد و بعضاً نوشتن در دل شب را نیز دوست میدارد، و امشب یکی از آن شب هاست. نمیداند چرا ولی دلش میخواهد بنویسد، فقط بنویسد و دلش را از آنچه به آن سنگینی می کند، سبک کند، ولی از شروع و انتهای سخنانش هیچ آگاهی ندارد. نمیداند از کجا شروع شده و به کجا خواهد رسید، فقط میداند حسی در درونش شعله ور است که نه تنها با افکارش بلکه با روح و روانش بازی می کند. بعضی اوقات حس آنی در درونش شکل میگیرد بدون منشأ مشخص، و بعضاً درگیری با احساساتی که زمانی برای سرکوب آنها تلاش کرده است، ولی بی خبر از آنکه این همان دلیل محکم بر ظهور آنها بوده است. زیرا اصل حرف اینجاست: احساسات اگر بیان نشوند هرگز، رهایمان نخواهند کرد. این را خوب میداند، و میداند که، هر چه درگیری ها بیشتر شود گرفتاری ها هم بیشتر می شود. و این را که چطور اصلاً نمیداند.

اما اصل ماجرا اینجاست که او در این امر کوچک ترین دخالتی هم ندارد. در درونش هرج و مرج همچون دنیای بیرون برپاست، که آرام نمیگیرد. ذهنش راهی مسیری شده است که قبلاً طی نکرده است، و دلش که دلش گرفته است.

می نویسد و می نویسد و به جای می رسد که همه را آتش میزند، کلمات روی کاغذ یک به یک به دود مبدل شده به باد هوا می روند. شاید بخاطر این باشد که بعضاً آدم ها به محض این که لب به سخن می گشایند، آرامش شان از آنها گرفته می شود یا شاید هم برای این باشد که فکر می کنند از ارزش درد و رنجش اش، از ارزش اشک های نقره گونه اش که موقع ترسیم کلمات بر روی ورق می درخشند، کاسته شود.

برای همین از بیرون ریختن آنچه در درون دارد عاجز است. گاهی احساس که در قالب کلمات ابراز میشود،





صفحه نجات

نرگس موسوی

نمی‌خواهی بروی. برایت دعوی پدر و پسر تازه‌گی ندارد. اینجا، تنها جایی که مدتی‌ست پناه می‌بری از همه کس، از همه چیز اما امشب مگر می‌شود؟ صدای شکستن چیزی و به دنبال آن جیغ بلندی به گوش‌ات می‌رسد. مسیر آمده را برمی‌گردی و خودت را به صدا می‌رسانی. مادرت با موهای ژولیده که بر روی شانه‌هایش پخش شده است، دستش را دور بدن پدرت حلقه کرده و نگاهش داشته بود. نگاهت به سمت کنج اتاق کشیده می‌شود. برادرت را می‌بینی با دست‌های قفل شده روی سرش که خم شده، سرش را میان بازوهایش پنهان کرده است و از زبانش کلمات نامفهوم شنیده می‌شود. به طرف برادرت می‌دوی. در پایت سوزشی را حس می‌کنی. توت‌های شکسته گیلاس روی زمین پخش شده است و فاصله بین تو و برادرت را پر کرده است. روی

دروازه را می‌بندی، پشت سرت. فکر می‌کنی دیگر صدایی نمی‌شنوی اما همه‌ها هنوز به گوشت می‌رسد. از دروازه فاصله می‌گیری. پشت سر هم نفس می‌کشی. گرمی نفس‌هایت با تاریکی و تنهایی اتاق درهم می‌آمیزد. تو دوست داری هر دو را کنارت حس کنی مثل شب‌هایی که در تخت گاهی به تیک تیک عقربه ساعت گوش می‌دادی یا گاهی با هر صدای تیک فکرها پی‌درپی هجوم می‌آورد و آرامش شب، میان هیاهوی ذهنت خودش را گم می‌کرد. بدون هیچ نوری راحت را به سمت تخت کج می‌کنی. راهی که عادت کرده‌ی پیدایش کنی حتی در دل تاریکی ولی با صدای پدرت از سالون، می‌ایستی. « رنگت را گم کن. مرا از رفتنت می‌ترسانی؟ عرضه داشتی یک روز در مستری خانه دوام می‌آوردی. در ایران نان مفت پدر نیست بخوری.»

فرش می‌نشینی. چشم‌هایت به شیشه فرو رفته در کف پایت ثابت می‌ماند. دست می‌بری به سمت آن. لرزش را در دستت و درد را در پایت حس می‌کنی. (آخ)

صدایت به فضای خانه می‌پیچد. ناگهان سر و صدا ها آرام می‌شود. توته شکسته گیلان در پایت، بین دو انگشتت است. خون از زیرش بیرون می‌زند. با دیدن صحنه مشابه، دستت را پس می‌کشی. سرت گیج می‌رود. نفس کشیدن برایت سخت می‌شود. دستت به سمت گلویت می‌رود که نگاهت با نگاه پدر و مادرت برخورد می‌کند. می‌خواهی سرت را پایین بگیری اما می‌بینی پدرت از شانۀ مادرت گرفته، از راه کنارش می‌زند.

نزدیکت می‌شود. یکبار به باند پیچ دستت بعد به توته‌های شیشه نگاه می‌کند و به سوی برادرت انگشت اشاره‌اش را می‌گیرد:

«یکی تان به من آبرو نماندید. تو هم برو. نیمه جان تلک گردنم شده، پس بیا.»

از کنارت می‌گذرد؛ شاید هم نه. بر روی زخم بازت و جسم بی‌روحت پا می‌گذارد و می‌گذرد. تو می‌مانی وسط توته‌های خرد شده گیلان و حرفی که بار بار در ذهنت تکرار می‌شود. درد دارد. نه، شاید ندارد. خودت هم نمی‌دانی یا می‌دانی؟ گیج می‌شوی. شاید هم آن لحظه‌ی می‌فهمی که چیزی درونت می‌شکند. بی‌صدا و آرام. مگر نمی‌گویند حرف تکراری تأثیرش کمتر است؟ چرا حسش می‌کنی؟ چیزی در گلویت گیر می‌کند. نمی‌دانی چیست. حرف است یا ناله؟ حرف نمی‌زنی چون صدا نداری. ناله نمی‌کنی چون زخم‌ت درد ندارد. کدام زخم؟

به دستت نگاه می‌کنی. به باند سفیدی که دور دستت پیچیده است. یادت نیست چند روز قبل بود یا هفته. حساب روزها از دستت رفته مثل زندانی که برایش فرق ندارد روز باشد یا شب. مگر برایت مهم است روزهایی که شبیه هم اند؟

مادرت طرف برادرت می‌دود. دست خود را بر سر و

صورتش می‌کشد:

«چیزیت نشد؟... خدا را شکر.»

«بخدا اگر خودم را گم و گور نکنم. این چه حال است

که بخاطر یک لقمه نانمش منت می‌گذارد.»

در حالی که به حرف‌های شان گوش می‌دهی، با دو انگشتت توته شیشه را می‌گیری. با خودت فکر می‌کنی اگر هر قدر منتظر بمانی شیشه خودش بیرون نمی‌شود یا کسی بیرونش نمی‌کند. تو شیشه را از پایت می‌کشی، دستت را روی زخم می‌گذاری و میان صداها مادر و پسر (آخ) می‌گویی.

«این را ببین. اینقدر آخ و اوخ می‌کند که چی شده باشد. چی است؟ چرا از سیاه چاهت بیرون شدی؟ دوباره دنبال جلب توجه‌ی؟ چه باشی، چه نباشی همه چی رو به جلوست. تو حتی عرضه خلاص شدن از این زندگی نکبت‌بار را نداری... خدا هم تو را نمی‌خواهد.»

بعد به دست باند پیچ‌ات اشاره می‌کند. به چشمان برادرت خیره می‌شوی. به تو بی‌عرضه گفته بود. از همان کلمه‌ی که پدرت به او آسیب زد. او هم به تو بکار می‌برد. آب دهن‌ت را قورت می‌دهی و می‌گویی:

«بهر روز! من حداقل عرضه داشتم تا مرگ را انتخاب کنم تو چه کردی؟ تو فرار می‌کنی از زندگی کردن و من فرار می‌کنم از نفس کشیدن. تفاوت خودت و مرا می‌بینی. رفتنت به ایران هم فرار از مسیر سخت زندگی است در حالی که من فعلاً حتی زندگی ندارم تا مسیر داشته باشد. پس ناتوانی‌ات را پشت اشتباه من پنهان نکن.»

برادرت لب‌هایش را از هم فاصله می‌دهد اما قبل این که حرف بزند. زنگ موبایلش به صدا می‌آید. سالون را ترک می‌کند و دروازه اتاقش را پشت سرش می‌کوبد.

تو حس می‌کنی دستت مرطوب شده، خون است یا عرق؟ می‌ترسی نگاهش کنی و دستت را دوباره خونی ببینی.

ترس! وقتی تیغ را برداشتی و قسمت برنده‌اش را

را خیس کرده. بانداژ سفید، رنگ سرخ گرفته است. دستت را به لباس می‌مالی. لباس رنگی می‌شود مثل رو تختی که به سطل زباله رفت بخاطر خونی که از رگ‌های تو بود. نه، تنها لباس نیست. این بار همه جا خون جاری‌ست. از جایی که شیشه را کشیده بودی فواره خون جریان یافته است. بوی تندش را می‌شنوی. می‌خواهی جیغ بزنی اما صدایت از گلویت خارج نمی‌شود. پاهایت تا بجلک درون خون است. چشمت به بانداژ می‌افتد. از گوشه‌اش می‌گیری و بازش می‌کنی. جای تیغ مرگ هنوز مانده است. بی خیالش می‌شوی. جایی که خون جاری است را با بانداژ فشار می‌دهی اما خون بند نمی‌آید. از جایت بلند می‌شوی. خون به زانوهایت می‌رسد. می‌ترسی. از خون، غرق شدن، دست و پا زدن، تلاش برای زنده ماندن یا شاید خود مرگ. آیا خون مرگ تو را به مرگ می‌رساند؟

مادرت را می‌بینی. با خودت می‌گویی « هنوز اینجاست». صدا می‌زنی: «مادرا! نجاتم بده.»

خیره، خیره نگاهت می‌کند. تو بین خون خیس شده‌یی و او از گوشه‌ی خانه به تو نگاه می‌کند. می‌دوی. صدای شلپ شلپ پاهایت میان دریای خون فضای آرام خانه را به صدا درمی‌آورد. چه آرامش و سکوت خفقان‌آوری.

تو دوباره صدا می‌زنی: «مادرا! غرق می‌شوم. میان خون، خون برآمده از شیشه شکسته، شیشه‌یی که پدر شکستند بر سر بهروز. آن شیشه بخاطر من نبود فقط می‌خواستم پیش بهروز باشم.»

جوابی نمی‌شنوی اما با خودت تکرار می‌کنی: تیغ، تیغ مرگ تو نشد آیا این خون، خون مرگ توست؟ خون به سینه‌ات می‌رسد. مادرت می‌رفت. از بوی تندش با حالت تهوع جیغ می‌زنی. جیغی که تنها خودت می‌شنوی. مادرت مسیرش را از اتاق خودش کج می‌کند. به پشت دروازه اتاق برادرت می‌رسد. لب‌هایش تکان می‌خورد. به حرکاتش دقت می‌کنی. او حرف می‌زند، نه بلند اما حرف می‌زند. واژه‌ها از

بر مچ دستت فشار دادی، نترسیدی حالا از خون می‌ترسی؟ شاید هم ترسیده بودی. لرزش را در دستانت حس کردی اما آن روز ذهنت خالی بود. به هیچ چیزی فکر نکردی. تنها مرگ بود که ذهنت را پر کرده بود. تیغ را بر روی رگ دستت فشار دادی. خراشی برداشت. محکم‌تر فشار دادی. پاره‌گی ایجاد شد. مایع سرخ رنگ از اطراف لبه تیغ سرازیر شد. تا هنوز دست به این سرخی خوش رنگ نشده بود. غلیظ و تیره. قطره خون روی سرتختی سفید افتاد. خون خودت بود. دستت لرزید. قلبت به تپش افتاد. سرت گیج می‌رفت. رنگت زرد شد. چشمانت سیاهی رفت. با خودت گفتی «یعنی تمام شد.» چشم‌هایت را بستی. فکر کردی به پایان رسیدی. نه نرسیدی. لحظه‌ی که خودت را با دست باند پیچ روی تخت دیدی و با چشمان حیرت زده خانواده‌ات رو به رو شدی. مثل امشب که مادرت با چشمان درشتش به صورتت که از عصبانیت سرخ شده، نگاه می‌کند یا از این که بعد مدتی از اتاقت بیرون شدی و زبانت را چرخاندی.

مادرت دست‌هایش را روی سرش گرفته، فشار می‌دهد. در حالی که قدم بر می‌دارد؛ می‌گوید: «دیوانه شدم. یک روز خوش ندارم. از صبح تا شب در اتاق گور مانند می‌نشینی، یک‌بار که برآمدی شور می‌ندازی. او که سرت مکتب و دانشگاه را بند نکرده. چی کارش داری؟ می‌خواهی کاری که تو نتوانستی را بکنی»

«چطور موضوع از بهروز به من رسید؟»
«اعصاب خرابی، بهانه‌گیری، خسته کردی. بخور و

بخواب. به تو چی؟ ... پدر بی‌کاری را لعنت.»
دندان‌هایت روی هم قرار می‌گیرد. هیچ صدای غیر از ساییده شدن نمی‌شنوی. به قدم‌های مادرت خیره می‌مانی که هر لحظه در حال دور شدن است. مسیرش را با نگاهت دنبال می‌کنی. زبانت که چند لحظه قبل حرکت داشت مثل چوب خشک در ذهنت می‌افتد. ناگهان خیزی دستت را حس می‌کنی. وحشت سراپایت را فرا می‌گیرد. خون همه دستت

زبانش بر روی دریای خون به حرکت می‌افتد و کنار هم رقص کنان جای می‌گیرد.

از واژه‌ها جمله‌یی را می‌خوانی: «ببینم پسرم خوابیده.»

کلمات دوباره از هم فاصله می‌گیرند. با جدا، جدا شدن شان حس می‌کنی نفست بند می‌آید. به غرق شدن آنها به زیر دریای خون نگاه می‌کنی. چه سنگین و وزن دار. از سنگینی‌اش، خون بالاتر می‌رود. خون به چانه‌ات می‌رسد. راه نجاتی نیست. دست‌هایت به دو طرفت آویزان می‌شود. جایی نیست چنگ بزنی. پاهایت از زمین جدا می‌شود. خودت را شناور می‌بینی بر روی خون و فکر می‌کنی خون مرگ، مرگ را به سراغت آورده. می‌خواهی چشمت را ببندی که صدای افتادن چیزی را می‌شنوی. پلک‌هایت را از هم فاصله می‌دهی. کاغذی درون دریای خون آویزان شد. چینی به پیشانی‌ات می‌خورد. چشمانت تنگ‌تر می‌شود. خودش است، صفحه کتابی که نیمه‌رهایش کرده بودی. آخرین باری که آن صفحه را خواندی یادت نیست اما حالا دوباره برگشته است. اگر به آن چنگ بزنی، بیرون خواهی شد؟ از این جای تیره و تاریک. تو تا آن صفحه را خوانده بودی، در تک‌تک سطرهایش زیسته بودی. با هر واژه‌اش نفس کشیده بودی. واژه‌ها چه قدرتی داشتند آیا همین‌طور که غرق می‌کردند، نجات هم می‌دهند؟ دستت را دراز می‌کنی. از پایین صفحه می‌گیری. واژه‌ها زیر انگشتانت برجسته می‌شود. «از دست الهه عصبانی باش، اما هیچ‌وقت ایمانت به او را از دست نده.»

چنگ می‌زنی. چشمت را می‌بندی و از زیر خون مرگ خودت را بالا می‌کشی. صداهای مبهمی به گوشت می‌رسد. چشمت را باز می‌کنی. برادرت با لباس مرتب وسط سالون ایستاده است. در حالی‌که در آیینه به موهایش دست می‌کشد با مادرت که جارو در دستش است، حرف می‌زند. مادر التماس می‌کند تا زودتر از خانه دوست خود بیاید.

به لباست، دست‌هایت و به اطراف نگاه می‌کنی. هیچ دریای خونی نیست. پس تنها کسی که این همه مدت خودش را میان خون می‌دید تو بودی. همه چیز در جای خودش است. شیشه‌های خرد شده روی زمین، بانداژ سفید دور دستت و دستی که رو به بالا است. توته کوچک شیشه که کمی خون پاپیت رویش است را برمی‌داری و بی‌صدا نگاهش می‌کنی. جملات پشت سرهم از ذهنت عبور می‌کند. اگر تیغ مرگ، مرگ را به سراغت آورده بود. آیا می‌توانستی بفهمی که از خون مرگ هم می‌توان به زندگی برگشت؟ برادرت به سمت دروازه رفت. بلند صدایش می‌کنی: «خدا مرا زنده ماند چون برایم فرصت زندگی بدهد نه این که مرا نخواهد.»

می‌خندد، سرش را تکان می‌دهد و می‌رود. مادرت به طرف شیشه‌های خرد شده می‌آید، با دیدنت جارو را می‌اندازد و می‌دود:

«خاک به سرم! شیشه را از دستت بینداز.»

پوزخند می‌زنی. توته شیشه را می‌اندازی. به سمت جارو و خاک‌اندازی که مادرت رها کرده بود، می‌روی. آنها را برمی‌داری. شیشه‌ها را جارو می‌کنی و درون سطل آشغال می‌ریزی. به اتاقت نزدیک می‌شوی. دروازه را باز می‌کنی. با لمس دستانت سویچ برق پیدا می‌شود. نور فضای تاریک اتاق را روشن می‌سازد. با به یاد آوردن صفحه‌ی نجات، نگاهت به سمت گوشه اتاق کشانده می‌شود. خودت را از میان بطری‌های خالی آب، کاغذهای چمک شده و بالشت‌های پراکنده وسط اتاق به قفسه کتاب‌ها می‌رسانی.

عطسه بلندی می‌زنی. بوی خاک روی جلد کتاب. کتاب را برمی‌داری. روی اسم و نویسنده کتاب را لمس می‌کنی. «دختری که به اعماق دریا افتاد. نوشته‌ی اکسی اوه» ورق می‌زنی. بوک مارک هنوز در جایش است. همان صفحه. صفحه‌یی که آن روز ترک کردی. روزش را یادت نیست اما امروز را یادت است. شروع می‌کنی از جایی که تمام شده بود.



نفس‌هایی که شمرده می‌شوند

خالده یوسفی

سرطان بی خوابی گرفته باشم کس چه می‌داند. با هر غلتي که می‌زنم انگار تمام گذشته‌ام تکان می‌خورد. قسمت‌های بی‌خواب رفته زندگی دوباره بیدار می‌شود. عین سیلی محکم به صورتم اصابت می‌کند. مرا در ماشین زمان گذاشته و به گذشته پرتاب می‌کند یاد روزهایی که باید زندگی می‌کردم و نکردم. یاد کارهایی که باید انجام می‌دادم و ندادم. یاد لبخندهایی که باید می‌زدم و نزدم و باز یاد زندگی نکرده‌ام می‌افتم. آخر مگر چند بهار از عمرم گذشته بود؟ سی بهار ناچیز. ناچیز، واقعا ناچیز بود؟ کم بود یا زیاد؟ باید ادامه می‌داشت؟ نباید اجازه می‌داد به حرف و قول‌های گفته و ناگفته‌ام عمل کنم؟! نمیدانم چه حسی دارم فقط می‌دانم که می‌خواهم بخوابم. غلتي ديگر، انگار وقتی خواب از سرم رفت جایی

باز غلتي ديگر، صدای بی‌خوابی‌ام تمام خانه را فراگرفته است انگار کسی صدایش را نمی‌شنود فریاد بلندی از سکوت درونم را فرا گرفته و کسی به دادم نمی‌رسد انگار تمام دنیا سرم آوار شده و کسی نمی‌داند کجا دفن شده‌ام. بی‌خوابی هم امشب یار قرینم شده چی می‌شد قبل از مرگ بی‌خوابی سراغم نمی‌آمد و مرگ عین هزاران مشکل و دغدغه دیگر نیز مرا غافلگیر می‌کرد یکبارہ می‌آمد و با یک چشم برهم زدن مرا با خودش می‌برد و این همه زجرکش نمی‌شدم. کلافه و بی‌رمق دست به صفحه موبایل می‌برم. ساعت ۱۲:۴۵ دقیقه شب و هنوز حرف، حرف داکتر در سرم همه‌می‌کند. سرطان، نوع پیشرفته، حتی مراحل آخر. کاش می‌توانستم به صورت واضح حرف‌های داکتر را می‌شنیدم کاش می‌دانستم کدام عضو از بدنم دیگر یارای زندگی کردن ندارد شاید هم

مصروف زندگی شده است یادش رفته پس بیاید. آهای خواب بی وفا تا فهمیدی عمری برایم نمانده تو هم مرا به حال خودم گذاشتی. باشد! برو آخر که خواهی آمد می آیی و دیگر ماندگار در من حکومت خواهی کرد. چشمانم را محکم روی هم می آورم تا شاید به هم بچسبند و به خواب روند ولی شدنی نیست. صدای جرقه ای در ذهنم بلند شد تلاش دارد چیزهایی را برایم روشن کند. لیلی، لیلی. آخر مگر می شود آنرا فراموش کرد یا به قسمت تاریک ذهن سپرد. وقتی نام لیلی را به زبان می آورم، بوی عطر پرتقال مانند نسیم صبح بهار از ناکجا آباد به مشام می رسد و هی افکار سرزنش کننده عین خوره ذهنم را می خورد عین هیولای عصبی به جانم افتاده، چرا تا فرصت بود به سراغش نرفتم؟ چرا حسرت دیدن چشمان سبزش، یک تنفس عمیق در موی های فروری بورش و یک بوسه از گونه های سرخ و سفیدش را به دلم گذاشتم؟ مگر سی سال عمری کمی بود؟

دوباره غلتی دیگر، باز با دنیای از امید به مبایل نگاهی می اندازم تا باشد ثانیه شمار ساعت با من یار باشد، اما امشب انگار دل صبح شدن ندارد. ساعت ۶:۰۰ صبح. چه لحظه ای آشنایی، ساعتی که همه نوجوانی ام بیدار بودم. یاد شب های کانکور می افتم. چه زود صدای زنگ صبح مرا از خواب شیرین بیدار می کرد. نمیدانم شوق رویا بافی مرا بیدار می کرد یا بیم استاد کج خلق صنف کانکور؟ چی آرزوهایی که هنوز به آنها نرسیده ام و پا به محوطه ای مرگ میگذارم. آه طوری می گویم که به آنها نرسیدم که انگار به نیمه رساندم شان. هرشب بیشتر از خواندن کتاب های ریاضی و جغرافیه و تاریخ برنامه ریزی آینده را میکردم برگزاری صنف های نویسنده گی چاپ ده ها کتاب و مقاله، برگزاری جلسه های انجمن های ادبی و دریافت جایزه های بزرگ نویسنده گی از طرف سازمان های جهانی. اما با کمال تعجب رشته ی مورد علاقه ام حقوق بود. گرفتن ماسترو و دکتورای حقوق و یک وکیل مدافع موفق. رویاهایی که به حقیقت نپیوست. مگر سی سال عمری زیادی بود یا کم؟

شاید عمر کفاف آرزوهایم را نکرد. باز بی خوابی، بی خوابی و باز بی خوابی دارد کم کم مرا از زندگی بیرون می اندازد. مرا درگیر زجه های مادرم که بر سر تابوتم می زند، می اندازد. فریادهای و فغان هایی که تن هفت آسمان را می لرزاند. وای جوان ناکامم، جوان ناکامم. واقعا ناکام بودم. در زندگی که همه لحظاتش را صرف رسیدن کردم. برای رسیدن به زندگی بارها و بارها آن را کشته در تابوت دلتنگی گذاشته ام و در خاک بی کسی دفن کرده ام. چه شب هایی را دور از خانه و خانواده سپری کردم. چه صبحانه هایی را بدون محبت مادر خورده ام و چه بعد از ظهرهایی را پدرم بدون من چای بعد از ظهر خورده است. آخر چقدر من زندگی را کشته ام و ندانستم. گاهی چه زود فرصت مان دیر می شود. چه زود، چه زود... صدای مهمهمه ی مردمی که در جنازه ام اشتراک می کنند، به گوشم اصابت می کند.

- دردی بزرگی ست خدا نصیب کافرش هم نکند.

- چه جوان بود حیف بود برای مرگ.

- خدا خودش بهتر میداند خودش داده و خودش می گیرد.

و باز صدای گریه.

صدای اذان صبح از دور به گوشم می رسد و گوش هایمرا نوازش می کند. عجیب به دل می نشیند. موذن ها پی هم به منبرها بالا شده اند و اذان در سراسر وجودم طنین انداز شده است. دقایقی طولانی گوش جان به صدای اذان می سپارم. صداهایی که انگار اولین بار است می شنوم و یا تا به حال با چنین حس و حالی نشنیده ام. با آخرین صدای که کلمات اذان تکرار میکرد بستر بی مهر خواب را رها کردم. وضو گرفتم. حس پاکی مرا فرا گرفت. لحظه ای درنگ؛ خانه یا مسجد؟ دوست داشتم با خدایم به تنهایی به راز دل بنشینم و حرف هایی که دیگر زندگی نمی کنم و گناهایی را که زندگی کرده ام را به او بگویم طلب بخشش کنم تا شاید با گناهان کمتری به پیشگاه پروردگارم بروم و خانه را بهتر برای این حال می دیدم. اما انگار خدا در مسجد بود با صدایی از درون قلبم راه مسجد را در پیش گرفتم.

گاه دنیا چه بارهای سنگین بر دوشمان میگذارد کمر آدمی را خم میکند دیگر مجال راست شدن برای انسان نمیدهد نمیدانم قصدش چیست ولی بی رحمانه انسان را از خواب غفلت بیدار میکند. در راه مسجد مردمی را میدیدم که دوان در حال رفتن به مسجد بودند. به هر کدام که نگاهی می‌انداختم با خود میگفتم آیا آنها را هم نهیب مرگ مانند من به نماز فراخوانده است. قدم به محیط مسجد گذاشتم چشمم به پیر مرد سالخورده‌ای افتاد که با رنج و مشقت وضو می‌گرفت، ناخودآگاه یاد مجید افتادم یاد مجیدی که امروز پیشم نبود دوست چندین ساله‌ام یار با وفایم چقدر از عمرت را برایم نصیحت کردی. چقدر گفتمی و نشنیدم. کاش کنارم بودی یاد حرف‌هایی که هر بار مرا می‌دید و می‌گفت، افتادم: «ستار کی میخواهی آدم شوی مرد. کی میخواهی نماز بخوانی. کی میخواهی خدا را بشناسی. جوانی گذشتنی ست با خدا بگذرانش.» میگفتم: «عین زنان پای چرخ روضه خوانی نکن هی به گوشم. پیری پس برای چیست میخوانم دیگر.» حرف‌های مجید هی در سرم رفت و آمد می‌کرد که داخل مسجد شدم. هنوز صف جماعت تشکیل نشده بود. مردم پراکنده بودند. عده‌ای ایستاده و عده‌ای نشسته و عده‌ای هم مشغول نماز خواندن بودند. انگار نماز تحیه مسجد می‌خواندند نزدیک مردی میان سال که تسبیح ریز نقش زیبای در دست داشت و با تکان لب می‌گرداندش، نشستم تا مردم صف جماعت را بسته کنند. با نگاه و فکرم به مرد خیره شدم یعنی او هم از ترس مرگ به مسجد آمده است. بیماری ناعلاج دارد. او هم جوانی‌ای مانند من داشته. خلاصه خوش به حالش به پیری که رسیده یعنی واقعا خوش به حالش؟ با صدای امام که به بستن اقامه بلند شد از فکر بیرون شدم. سر بلند کردم همه صف‌ها مرتب شده بود و آماده جماعت بودند. بلند شدم و با تکبیر امام دست به نمره‌های گوش بردم. نماز که به پایان رسید هرکس روان به راهی شد یک طرف کار، دیگری راهی خانه و اما من نمیدانم مقصدم کجاست میخواهم کجا بروم. اصلا جایی برای رفتن دارم یا کسی با دیدنم خوشحال می‌شود.

میان کوچه‌ها پرسه می‌زنم. کوچه‌هایی که انگار تا حال به چشم ندیدم شان، اما اینها همان کوچه‌هاییست که هر صبح و شام برایم سلام و علیکی میکردند و جوابی از من نمی‌گرفتند. اما حالا دارند برایم دهن کجی می‌کنند که دیگر مرا، من بی‌وفا را نمی‌بینند. به قدم زدن ادامه می‌دهم. عابری مغرور در کوچه‌هایی عجیب و غریب. بلاخره خودم را در مقابل دروازه‌ی بزرگی دیدم که دروازه خانه ما بود با کلید دروازه را باز کردم. وقتی داخل خانه شدم ساعت چیزی کم هشت صبح بود. همه بیدار شده بودند و در چهره‌های شان به مقدار کافی دلهره‌ها نگرانی دیده میشد انگار دلیلش هم نبودن من بود به چهره نگران مادر نگاه میکردم. آه، مادر چقدر نگران می‌شوی. چقدر نگران شده‌ای. تا به حال. چقدر دلتنگ آغوش پر از محبت هستم. چقدر پ نزدیکم بودی. آه مادر. آه که مادری کردی و فرزند خوبی نبودم. دیگر بغض به گلوگاهم رسیده بود اما قورتش دادم کنار برادرم فرزند نشستم.

همه در سکوت ظاهری اما فکریایی پر از هیاهو دور یک سفره نشسته‌ایم. ظاهرا انگار اتفاقی نیفتاده. زندگی روال عادی را مانند چهار فصل سال می‌گذرانند. اما در سکوت، ذهنم درگیر فرزند شد؛ مدت‌ها بود که با فرزند گفتگویی و حال و احوال چندانی نداشتم. حتی یادم نمی‌آید آخرین بار صنف چند بود که از درس و مشقش از او پرسیدم. نمیدانم آخرین گفتگوی محبت آمیزمان چه وقت بود؟ شناور در افکارم که این بار نگاه پدر بود که مرا متوقف کرد. یک لحظه محو صورت پرچین پدر شدم. چه پیر شدی پدر. نمیدانم این همه سال رنج و دردهای که تو را پیر کرد را چطور ندیدم. خود را روی دستان پر از محبتش رها کردم و آرام بغضم را دوباره قورت دادم. انگار در امن‌ترین نقطه‌ی دنیا و کنار قوی‌ترین مرد دنیا هستم. دیگر گلویم خشکی می‌کند. بلند می‌شوم به آشپزخانه می‌روم تا با آب بغض‌هایم را قورت دهم که چشمم به خواهر کوچکم می‌افتد که دیگر کوچک نیست و بزرگ شده.

این را دیگر کجای دلم بگذارم. دیگر طاقت نیاوردم و اشک‌هایم بی‌اختیار بر صورتم لغزیدند. با شتاب خود را به اتاق رساندم و خود را بر تختی که صبح بی‌رحمانه آن را به حال خودش رها کردم، انداختم؛ با ذهنی پر از سوال، با قلبی پر از حسرت و با زبانی پر از گفتنی‌ها و با چشمی پر از اشک و با گوشی پر از شنیدنی‌ها آرام چشمانم را روی هم می‌آورم تا شاید خواب آن یار بی‌وفا بیاید و مرا با خود ببرد به دیاری دور که با جیغ مادر از خواب که عرض کنم از کابوس آدم کش بیدار شدم.



تپه‌ی سرخ

صفانیازی

سرش را تکان می‌داد. گل‌ها باد هوا و رقصان دور سر آسیه و مادرش می‌چرخید. «بچیم!» مادر فریاد زد و افتاد روی خاک و آسیه افتاد روی تنه‌ای بی‌جان مادر. ذبیح انگشت‌هایش را با آستین‌های بزرگش پوشانده بود؛ دکمه‌های یقه قاسمی را کامل بسته و به کفش‌های نوک‌دارش نگاه می‌کرد. از حلقه‌ی کاکل‌اش عرق می‌ریخت؛ پای راستش آرام نداشت، مرتب روی زمین بالا پایین می‌کرد. صبرش لبریز شد و خودش را روی نیمکت قهوه‌ای رنگ، جابه‌جا کرد. بلند شد و با دستمال چهارخانه‌اش، پیشانی‌اش را خشک کرد. رفت و پشت در چوبی که اندازه یک کتاب دریچه‌ای شیشه‌ای داشت؛ از آن دریچه هوا عبور و مرور نمی‌کرد، فقط می‌شد قیافه آن‌هایی را دید که داخل اتاقک نشستند. چشم‌های ذبیح سرگردان گاهی مادر و گاهی مردی را می‌دید که خودکار

باد می‌وزید؛ روی تپه انگشت‌شمار درخت‌های بودند که نفس بکشند. اندک از آدم‌های که روی تپه خوابیده بودند، شانس داشتند، اگر درختی بالای سرشان بود و گنجشک‌جیک‌جیک برای‌شان آواز می‌خواند. پدر ذبیح از خوش‌شانس‌ترین‌ها بود؛ دورادورش را دیوار یک متری کشیدند؛ بالای سرش سنگ بیضوی و دورگردنش ربان سرخ بسته بودند و درخت اکاسی بالای سرش، آرام‌آرام شاخه‌هایش را تکان می‌داد. هر ازگاهی، گل‌های درخت روی پسرش می‌ریختند اما آن‌روز تاب‌بازی روی درخت، گل‌های بی‌شماری را به سر و صورت پدر ذبیح ریخت. خدیجه با دخترش دنبال، پسرش به تپه رسیدند. آسیه رنگ‌پریده با آنژیوکات روی دست چپش، همراه مادر بود. هردو با حفظ احترام ساکنین تپه رسیدند به درخت اکاسی. باد می‌وزید و درخت دیوانه‌وار

رفت سمت آسیه؛ بافت طلایی موهای خواهرش را کشید و فرار کرد. آسیه خودش را روی چمنزار حویلی به روی سینه انداخت و با صدای ضعیف و مرده، شروع کرد به گریه کردن. با دست چشمانش را می‌مالید؛ مادر آمد و او را از زمین بلند کرد. خاک لباس او را تکاند و موهایش را مرتب کرد. «گریه نکو دخترم، بین خواهر و برادری دعواها هست، انی؟» آسیه با چشمان روشنش که حالا حاشیه سرخ‌رنگی داشت، به جنگل چشمان مادر لبخند زد.

مرد عینکی زل زده بود به ذبیح که همچو نمازگذار، دو دستش را گذاشته بود روی زانوهایش و هر لحظه انتظار می‌رفت که سر به سجده بگذارد.

– من مقصرم یعنی؟

گرمش شد؛ یقه‌ای قاسمی‌اش را از روی شانه کامل، همچو دهان سوسمار، باز و رها کرد. با دستمال کتان که در دست داشت، دوباره صورت عرقین‌اش را خشک کرد و به همان حالت قبلی برگشت.

آسیه با مادر دلواپس برادر، کوچه و پس‌کوچه‌ها را می‌گشتند. بهار بود اما همه جا خشک و بیابانی، چاه‌های آب، خشکیده بود و در دور دست‌ها، به ندرت چاه‌آب بود که جغرافیایی وسیعی را سیرآب می‌کرد. نهرهای آب، آبی نداشت و بوی ماهی مرده تمام کوچه‌ها را پر کرده بود. آسیه با دمپایی‌های پلاستیکی سبز رنگش، از چادری چین‌چین آبی مادر گرفته بود و حتا درز دیوارها را نگاه می‌کرد تا برادرش را بیابد. «مادر چرا بیادرم گریخته؟» مادر حرفی نمی‌زد؛ شوری عرق و اشک‌هایش با هم یکی شده، دهان او را بسته بود. مسجدهای دور و بر، یکی‌یکی با هماهنگی کامل «الله‌اکبر» گویان، اذان شام را می‌گفتند. آسیه با مادر، نا امید راه کوچی‌شان را در پیش گرفتند. پسران قد و نیم‌قد با موهای از ته زده و لباس‌های خاکی، دختران هم‌سن و سال آسیه با لباس‌های چین‌چین و دامن‌گرد، لب جوی‌ها و نهر خکشیده، میان تکه‌های فلز و پلاستیک‌های که به تنه و ریشه‌های درختان گیر کرده بود، دنبال اجناس

به‌دست روی برگه‌های سفید جوهر می‌ریخت. مرد عینکی که عدسیه‌هایش اندازه دَر مریا بود را اندک هل داد روی دماغش و چشم دوخت به دریچه.

– بفرماید نوبت شماست

مرد پشت دَر این حرف را زد و دَر را بیش‌تر باز کرد تا ذبیح قدم به اتاقک روان بگذارد. او گوشه‌ای دستمالش را گذاشت لای دندان‌هایش و سرش را چپ و راست تکان داده، وارد اتاق شد. مادرش هنوز آن‌جا بود ولی ذبیح باید تنهایی ادامه می‌داد. خاله خدیجه بلند شد و جایش را داد به پسرش. مرد عینکی نشست دوباره سر جایش و گیلای آب خنک را سر کشید.

ذبیح در حالی که با ساعت مچی‌اش کلنجار می‌رفت، چشم دوخته بود به پنجره پشت سر مرد. خورشید از شیشه‌های پنجره چوبی سفید عبور و مستقیم به چشم او می‌خورد. تا دید مرد مقابلش، یک برگه جدید و بدون نوشته را جلو خودش گذاشت، سرش را خم کرد.

– برگه‌ای که دادم؛ چی‌کارش کردی؟

برگه چندلا شده از جیب ذبیح بیرون و روی میز گذاشته شد. مرد برگه را برداشت و باز کرد؛ خط نخورده بود. ذبیح دستش را گذاشت روی میز و برگشت؛ هوا آفتابی بود، او با خواهر هشت‌ساله‌اش، روی حویلی‌شان بازی می‌کردند. آسیه با دیدن کفش‌دوزک ذوق‌زده شد و آن را از روی برگ سبز گل‌های مرسل برداشت و گذاشت، پشت دستش. پاهای نازک و مو مانند کفش‌دوزک آخذه‌های او را قلقلک می‌داد اما برادرش قاه‌قاه می‌خندید. آسیه چشمانی را که شبیه پسته تازه‌ای فرخار بود، بست و زیر لب آرزوی کرد. برادرش باز خندید و گفت: «مثلاً آرزویته برآورده می‌کنه هاه‌ها» آسیه دل‌گیر شد و با برادر شروع کرد به دعوی لفظی و هردو چون ماکیان که هنوز بلد نیستند چطور مبارزه کنند، افتادند به جان هم. مادر فریاد می‌زد و می‌گفت: «جنگ نکنین، باز جزای‌تان می‌ته.» ذبیح از جا برخاست و دوباره

عتیقه می‌گشتند. گاهی سکه‌ای پنج‌افغانی، دو افغانی یا یک افغانی از میان تکه‌های آشغال در می‌آمد و به کودک، روح جنگجوی میدان را می‌داد. کودک داد می‌زد و لبخندزنان مژده غنیمت خودش را می‌داد و بقیه را برای گشتن میان تکه‌پارچه‌های کهنه، چوب‌های شکسته و پوسیده، بطری‌های لب‌پر، پیاله‌های بدون دسته، پوست‌پیاز و کچالو ترغیب می‌کرد.

آسیه دست مادرش را محکم گرفته بود و چون بچه‌گره چسپیده بود به مادر. خدیجه می‌دانست چه می‌شود ولی فقط می‌خواست پسرش جلو چشمانش باشد. کوچه در تاریکی فرورفته بود؛ یک لامپ بی‌جان بالای دیوار حویلی‌شان سوسو می‌زد و صدای زنده‌جانی شنیده نمی‌شد. جلیل خان به خانه برمی‌گشت که جماعتی پشت سرش او را صدا زدند؛ با شکم‌گنده‌اش به زور چرخید و روی پل چوبی لرزان ایستاد. ریش‌هایش را تا روی شکمش کشید و به مریدانش لبخند زد.

ذبیح روی، تپه‌ای کوچک از شن که تماماً با تکه‌های پلاستیک و ریسمان‌های پارچه‌ای پوشیده بود، نشست. هردو شصت پاهایش از دمپایی بنددار چرمی قهوه‌ای، بیرون زده بود. پیراهن-تنبان آبی‌اش نظافت و لطافتش را از دست داده و لکه‌های بزرگ قهوه‌ای و چرکی، سمج روی دامنش پیدا بود.

– آن شب چه اتفاقی افتاد؟

– مادرم مره پیدا کرد اما پدرم رسید.

آسیه گریه می‌کرد؛ مادرش از بالای نهر که به عمق آن نگاه می‌کرد که مارماهی افتاده بود به جان شیرماهی. جلیل خان دست پسرش را می‌کشید. مادر ذبیح گوشه‌ای چادرش را گذاشته بود لای دندان‌هایش که صدایش را کسی نشود. زیر لب می‌گفت: «خدا جان حال چه خاک به سرم کنم؟ کاش که چند دقه دیرتر می‌رسید.» لباس آبی پسر، دریایی از خون شده بود و بریدگی دست راستش لای دستان زمخت پدرش، بیش‌تر خون می‌داد.

– اما مه‌گریه نمی‌کدم؛ آسیه ترسیده بود، ولی مه

نترسیدم.

ذبیح مکث کرد و پاهایش را مرتب کرد. دامنش را آرام تکاند و دوباره دست‌هایش را گذاشت روی زانوهایش.

– پس فکر می‌کنی خواهرت باعث شده، پدرت را از دست بدهی؟

مادر آسیه چندین ماهی می‌شد که آفتاب خانه‌اش در تاریکی روزگارش طلوع نمی‌کرد و غروب‌های پیهم، مزاجش را کور کرده بود. هر صبح با قوقوی خروس‌های همسایه دست چپ، بیدار می‌شد. تمام روزش را در اتاق گلی، شبیه لانه‌ای مرغ در ضلع شمالی حویلی، سر می‌کرد. تکه‌های سنگ مثلی، بیضوی و کج‌وکوله فراوان روی حویلی بود. مزاج خدیجه خانم هرگز تحریک نمی‌شد تا سنگ‌لاخ را تبدیل به بهشت کند. چون جهنم را از فرق سر تا ناخن پایش حس می‌کرد. گویی پذیرفته بود بسوزد؛ از ترس روی حویلی قدم نمی‌گذاشت که سایه‌اش هنگام فرار، دست‌گیر نشود. آسیه دیگر آن گربه‌ای ملوس که مدام چادر مادرش را می‌کشید، نبود. حال داخل آشپزخانه‌ای که یک وجب از دیوارهایش، از شر دود «کاه برنج» سفید نمانده بود، نشست و با مادر زواله‌های خمیر را می‌زد به تنور. بیرون از دیوارهای گلی، در محیط نسبتاً سبز، لب‌جوی بار زیر درخت بید، ذبیح یک چشمش را بسته و با چشم بازش، سیب‌های سبز را نشانه می‌گرفت و انتظار داشت مورد تحسین پدر قرار بگیرد. «راه‌گریزی نمانده، خدا خراب‌کنه خانه طالب.» پیره‌زن گوشه‌ای از روسری‌اش را با دهن محکم گرفته، خودش را روی پلوان زمین‌ها می‌کشید. قفسه‌ای سینه‌اش متقارن عقب و جلو می‌شد اما شیارهای صورتش، برق می‌زد. شبیه عقربه‌ای از کار افتاده باشد، هر قدم که برمی‌داشت، یک بار سمت راست و بار دیگر چپ کمرش خم می‌شد. لباس‌های او به مرغیلان‌های سر راهش گیر کرد که دورا دور خانه جلیل جان سیم‌خاردار گونه فرس بود. انگشت شصت دست راستش موقع جدا کردن، لباسش از خارها، خون شد. ابروهایش درهم رفت و

انگشت‌هایش را محکم دور بند دست دخترش فشار داد و با دست دیگرش، هزارافغانی کهنه و رنگ‌رفته را که پیره‌زن برایش داده بود، فشار داد روی سینه‌اش. «خوده به خان‌آباد برسانین از اوجه هم تالقان...» پیره‌زن، ترس این‌که آسیه گذشته‌ای او را تجربه کند، برنامه پسر بزرگ و ناخلف خودش را فاش کرد. مادر نفس نفس می‌زد؛ ده‌قدم جلو و یک‌نگاه به عقب، ده‌قدم جلو و یک‌نگاه به عقب تا رسید به جاده اصلی. دست‌هایش را گذاشت روی زانو و تا کمر خم شد. با پشت آستین، باران صورت و پیشانی‌اش را پاک کرد. مادر، لالایم چه می‌شه؟

گردن مادر، به سمت شانه‌ای راستش کج شد و درماندگی چکه‌چکه از چشمان او، روی دامنش ریخت.

مادر رفت و من دنبالش اما پدر...

خوب؟

خشم از چشم‌هایش فوران می‌زد؛ لب‌هایش می‌جوشید ولی کلماتی که به‌زبان می‌راند نامفهوم بود. دست‌هایش، مشت شده بود و سرش می‌دام تیک می‌زد.

اگه نمی‌گریختن، پدر زنده بود، اگه اونا نمی‌رفتن پدر خبر می‌شد که تمام هدف‌ها ره درست نشانه گرفتیم. پدر ره ارباب کشت، او مره دوست نداشته رفت.

مرد بلند شد و گیل‌اس آب را گذاشت جلو ذبیح و دوباره روی صندلی چرمی چرخدارش جاخوش کرد.

تالقان رسیدم؛ ماما می‌خواست با زنش برون ایران، مادر می‌خواست با خواهر بگریزد و با اونا برون. اگه دنبال اونا نمی‌رفتم شاید با پدر یکجا می‌رفتم، خواستم برای خوشی پدر اونا ره پیدا کنم اما پدر تنها ماند.

رگ‌های گردن ذبیح متورم گشته بود و شقیقه‌هایش می‌پريدند:

شانزده‌سال از عمرم گذشت اما پدر ره همیشه عصبی دیدم. خواهرم طفل نبود که، پانزده‌ساله عروس می‌شد ولی پدر زنده می‌ماند.

گفت: «خدایا خودت رحم کن!» دامن‌کشان خودش را به در چوبی که زنجیر کلفت، بزرگ و زنگ‌زده روی آن آویز بود، رساند. انگشت‌های ضعیف و نحیفش زنجیر را برداشت و نفسی از او گرفت. یک-دو-سه بار زنجیر را کوبید به در. «اِه آسیه جان، اِه آسیه جان!» (در باز شد و زن رنگ‌پریده، ظاهر شد. پشت سرش دختری با پوست سفید و لب‌های غنچه ایستاده بود. گونه‌هایش بی‌خون بنظر می‌رسید. روسری سبزش را محکم دور سرش پیچیده بود و یک‌جا با مادر مردد نگاه می‌کردند. پیره‌زن آه و اوف گویان گفت: «نترسین نیت بد ندارم.» اما آن دو حتا لب نمی‌جنباندند. زن بدون هیچ تعارفی وارد حویلی شد و همان‌جا دم در روی تکه‌سنگ بزرگ و داغ نشست. بقچه‌ای از زیر بغلش، کشید بیرون و دو چادر آبی چین‌چین را درآورد. تورهای که روی چشم‌ها می‌افتد خیلی ریز و با دقت کار شده بود. زن هردو را گذاشت روی زانوهایش و شش‌هایش را دقیقه‌ای استراحت داد. «جلیل‌خان دختر نازنین ته حیف می‌کنه...»

مرد گلو خالی کرد و از جعبه‌آبی رنگ، روی میز قهوه‌ای، دستمالی کشید و عرق‌های پیشانی‌اش را پاک کرد. ذبیح نگاهش مثل همیشه نامتعادل گشت و مردمک چشمانش، مایل به سمت پلک بالای گشت:

ارباب جان‌شه گرفت.

خدیجه برقه‌ای اجبار را سر کشید و دست دخترش را محکم گرفت تا از مرز وحشت عبور کند. دستش را روی قلبش گذاشته بود و حس ناخوش تمام روحش را متلاشی داشت. محکم لب‌هایش را روی هم فشار داد و در حویلی را که سنگین حس می‌کرد، باز کرد. آفتاب بیرون از چهار دیوار حویلی برایش، چشمک زد و مادر چشمش افتاد به باریکه‌ای روی زمین‌ها، راه را یافته بود. چند لحظه مکث کرد و دخترش را کامل برانداز کرد. چشمان مادر دیده نمی‌شد ولی می‌توانست ببیند تور آبی‌رنگ، پرده به جنگل انداخته بود که قرار بود، پدرش برای باخت شرط و قمارهای بی‌موقع شبانه‌اش، دو دستی تقدیم شکم گنده‌ای چون خودش بنام ارباب ظفر کند.

– برای همین دست گذاشتی روی شاه‌رگ او؟ ساکت ماند؛ آسیه روی زمین، سرش را به عقب می‌کشید و با دست، چنگ می‌انداخت به یقه‌ای برادر. صورتش سیاه و کبود می‌شد و چشمانش آلبالویی. انگشت بزرگ پاهایش را محکم‌تر می‌کشید به زمین و به آسمان خیره می‌شد. مادر فریاد می‌زد و می‌گفت: «خدا یا از خودش چه دیدم که از ی بچه ببینم. کاش جای تو کلوخ زاییده بودم.» خواهر میان داستان برادر قصاص قتل به انجام نرسیده را پس می‌داد که زن کاکا رمضان از راه رسید. چین لباس‌هایش بالای سینه افتاده بود و دامنش تا ساق پا می‌رسید. هر دوش او به پیچیدن دامنش به پاهایش همراه بود. موقع دویدن خرطوم زیر گلویش بالا پایین می‌شد. روی سری سرمه‌ای‌اش سُرخورد، افتاد پشت سرش. هوا را داخل سینه‌اش پر کرد و افتاد به جان پسر. با کمک خدیجه جته‌ای پسر را کشیدند و پیکر بی‌جان پروانه‌ی بی‌بال را یافتند. رد انگشت‌های برادر دور گردنش سرخ مایل بنفش شده بود و پلک‌هایش افتادند روی هم. زن کاکا رمضان با کمک مادر، دختر را برداشتند و دویدن سمت کلینیک.

– اگر خانم کاکا رمضان نمی‌رسید؟

او پورخندی زد و ادامه داد:

– او گوش دوم خانه ما بود؛ هربار دعوا شد، ابرقهرمان شد.

با گفتن این حرف خط لبخندش محو شد و رنج به پلک‌هایش پرده انداخت. چشم‌هایش سمت پنجره معطوف شد و گنجشک‌ها را نگاه می‌کرد.

آسیه فریاد می‌زد و دو دستی به دَر آهنی آبی‌رنگ می‌زد. پاهایش روی خاک، فق می‌زد و خاله را صدا می‌زد: «خاله جان، زود بیا، پدرم لالایمه می‌کشد.»

دستی‌گره در چرخید و زن کاکا رمضان موهایش را انداخت پشت سرش. با دستمال سه‌گوش موهایش را بست و دست دختر را گرفته رفت. همه‌جا تاریک بود، برق دولتی عوارض داشت و جنراتور همسایه دست راست غرغر می‌کرد. زن با تنبان سفید که پاچه‌های نیم‌وجب با دست‌گلدوزی شده، شتابان

به انباری رسید که داخل اتاق خواب راه داشت. تناب نایلون آبی فشرده‌تر می‌شد و خِس خِس او ضعیف‌تر. انگشت‌های پدر موقع کشیدن تناب زرد شد و دندان‌های فک بالای به لب پایین زور می‌گفت. چهارپایه فلزی زنگ‌زده را از زیر پای پسرش با لگد زد و فریاد کشید:

– بچه سگ! مه می‌گم سلاح بگیر اما تو شعر می‌خانی!

جلیل خان دست کشید روی دهانش و بزاق خوان‌آلود را روی فرش کهنه‌ای انبار خانه تف کرد. پسرش پا می‌زد و خِس خِس می‌کرد. زن همسایه پاهای او را بغل گرفت؛ هوا را داخل شش‌هایش حبس کرد و فریاد کشید: «خدا نترس!»

– پس خانم کاکا رمضان تو را هم نجات داده بود. ذبیح پلک بالای را آرام گذاشت روی پلک پایین؛ هوای داخل ریه‌هایش را خالی کرد و گفت: «با خون دماغ تمام لباس و گل‌های دست‌دوزی پاچه‌ای زن همسایه رنگ گرفت اما مره خواهرم نجات داد، آسیه!»

پسر از عالمی به عالمی دیگر در رفت آمد شد؛ گیج شد که ساکن کدام یکی باشد. برگه سفید که آقای روان‌شناس برایش داده بود را دوباره از روی میز برداشت، گذاشت بغل جیبش و خواست برود.

آسیه با مادر رسیدند اما برادر آن‌قدر تاب‌بازی کرد که رنگ از رخساره‌هایش گریخت و لب‌هایش کبود گشت. بس که تاب خورد، گلی روی شاخه‌های درخت اکاسی نماند و دست‌هایش شل شد. از لای انگشت‌هایش برگه سفید افتاد؛ برگه‌ای که روان‌شناس داد، خط‌خطی کرده بود: «کی گفته جان شیرین است؟ مادر می‌گه آدم هرقدر رنج بکشد باز نمیتانه جان خوده بگیره ولی مادر نمی‌فامه، جان تلخ تلخ است وقتی پدرم مره هرگز دوست نداشته، ره‌ایم کد. اگه خودکشی حلال بود چه می‌شد؟ باز جان به مادر تلخ می‌شد؟ خودکشی ره حرام گفتن اما مه اگه نفس بکشم، زندگی ره حرام‌تر می‌کنم. آخرین سعی خوده می‌کنم؛ شاید اوجه پدر مره دوست داشت و برای خواهر هم جبران می‌کنم.»



اشعار



درې رنگه بیرغه!

شفیقه خیلواک

تا یر باد سپاری وحشت ته غاړه ورکړي
د دوی زړه نه د وطن مینه ښوېږي

زما بیرغه! زما درې رنگه بیرغه!
ته له رنگه جوړ او زه په رنگ مینه
خو موږ دواړه له ازغیو سره درومو
نه ستا پیڅکه روغه نه زما لمنه

زما بیرغه! زما درې رنگه بیرغه!
راته وایي وطن تکې تورې خاورې
تورو خاورو پورې زړه ولې گنډې؟
راته وایي دا گرد هر ځای کې مونده شي
د وطن گرد ولې لپه کې ساتې؟

خو

زما بیرغه زما درې رنگه بیرغه!
دوی دروغ وایي له دوی مې زړه تر خولې دی

زما بیرغه! زما درې رنگه بیرغه!
ته بې وینې د وطن څېرې لمنه؟
زما بیرغه! زما درې رنگه بیرغه
زړه دې نه چوي، چې څوک نه راوړي ستنه؟

ته په هسکو غرو ولاړ ساندي دې اورم
له تک تور رنگ دې دردونه راڅڅېږي
برخلیک دې لکه زما تیاره کې ورک دی
یو غبار دی چې له دواړو نه تاوېږي

دا وطن چې ته بې سیوری بې د سترگو
د دې ملک خلک له سره لېوني دي
ستا له سره رنگه بې وینې بهولې
دوی جگړې مدام راوړې له پردې دي

زما بیرغه! زما درې رنگه بیرغه!
ته پوهېږې زړه مې هر ماښام ډوبېږي

موره دواره به وطن غبره کي نيسو
وطن يو، بدیل بي نشته بي جوړې دی

زما بیرغه! زما درې رنگه بیرغه!
ته تار وسپره او زما بانه کره ستنې
پرې گنده بیا د وطن خپرې لمنه
که جگرې نرمه خندا ترې هېره کړې
مور به بي پور راوړو سهار کي له مینه

زما بیرغه! زما درې رنگه بیرغه!
پام چې سترگې ټیټې نه کړې هسک ریږه
پیغله سوله به لاسونه درنه تاو کړي
د زلمي وطن په غرونو کي خورږه

زما بیرغه زما درې رنگه بیرغه
موسمونه په رنگونو کي رانغاړه
خان سره د وطن نجونې په نڅا کره
او زلمي په ارمانونو کي رانغاړه

زما بیرغه زما درې رنگه بیرغه!
پام چې سترگې ټیټې نه کړې هسک ریږه
پیغله سوله به لاسونه درنه تاو کړي
د غاټول غونډې په دښتو راټوکږه
دا جنگ تا ټیټوی نه شي تل ځلږه



مهاجر

محمد یاسین رحیمی

مهاجر
ابر بادبرده و
سرگردان
در آسمان خودپرستان
که
بار زحمت
بر دوش می‌کشد و
عرق زحمتش
قطره قطره
از جبین
بر زمین خشک
باغبان می‌بارد
و
چادر سایه‌ی سرد را
بر سر باغبان می‌کشد

اما باغبان
نفرین ریشه‌های خشکیده
و پوسیده‌ی باغش را
تقدیم ابر می‌کند و
نمک انتقام را
بر زخم آبله‌های کف دست ابر
می‌پاشد!



دارم به کارهای خدا فکر می‌کنم

سمیرسادات

دارم به کارهای خدا فکر می‌کنم
به اینکه من کجا و تو، کجا، فکر می‌کنم

چگونه شد که دل به نگاهت سپرده‌ام؟
به لحظه‌ی نخستِ بی‌صدا فکر می‌کنم

به یک سلام ساده، به یک نگاه گرم
به جادوی شروع ماجرا فکر می‌کنم

نمی‌دانم قضا و قدر از کجا رسید
به این مسیر مبهم و بی‌هوا فکر می‌کنم

به اینکه آخرش چه شود، من و تو چه؟
به خنده‌ها، به اشک و انتها فکر می‌کنم

به اینکه می‌رسی به من، یا گم شوم
درونِ سطرهای یک دعا فکر می‌کنم

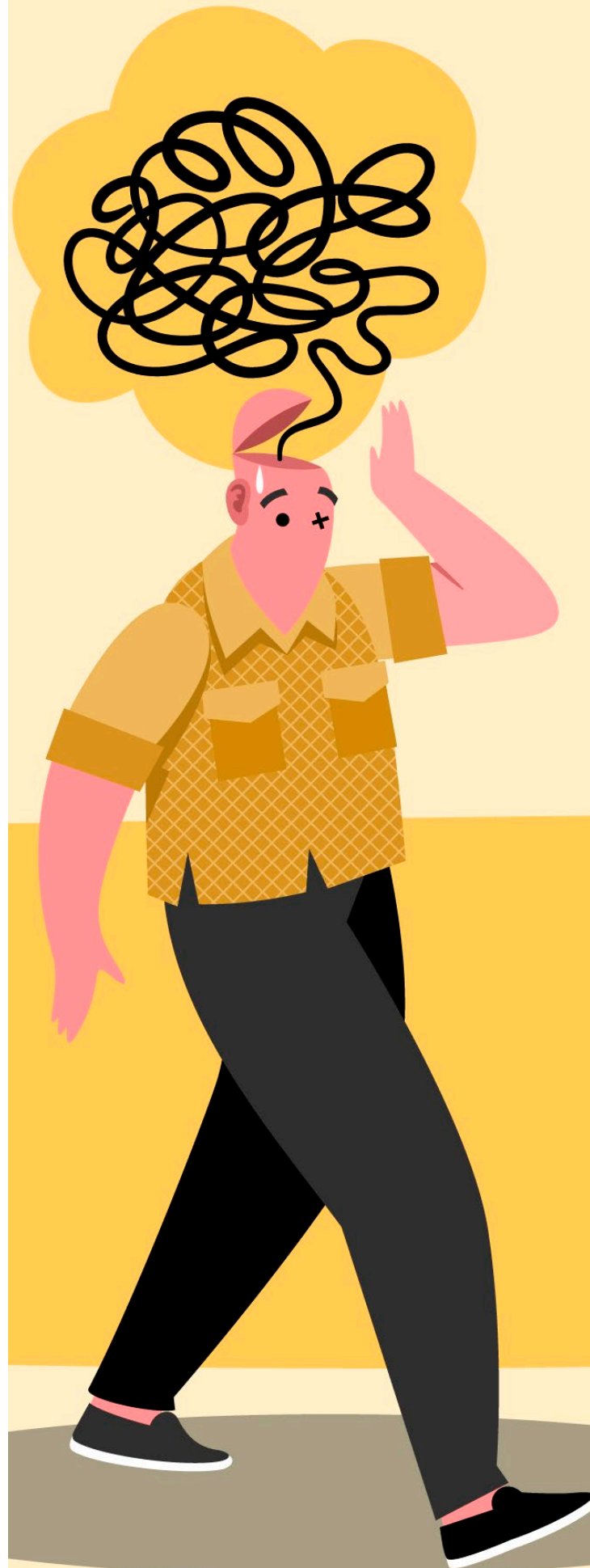
تو از تبار نوری و من در غبار شک
به آن همه ناز و آن همه ادا فکر می‌کنم

شاید تمام قصه فقط خواب بوده است
به تعبیر این‌همه رؤیا، فکر می‌کنم

شاید مسیر ما به یکی ختم می‌شود
به پیچ و خمِ خاطره‌ها، فکر می‌کنم

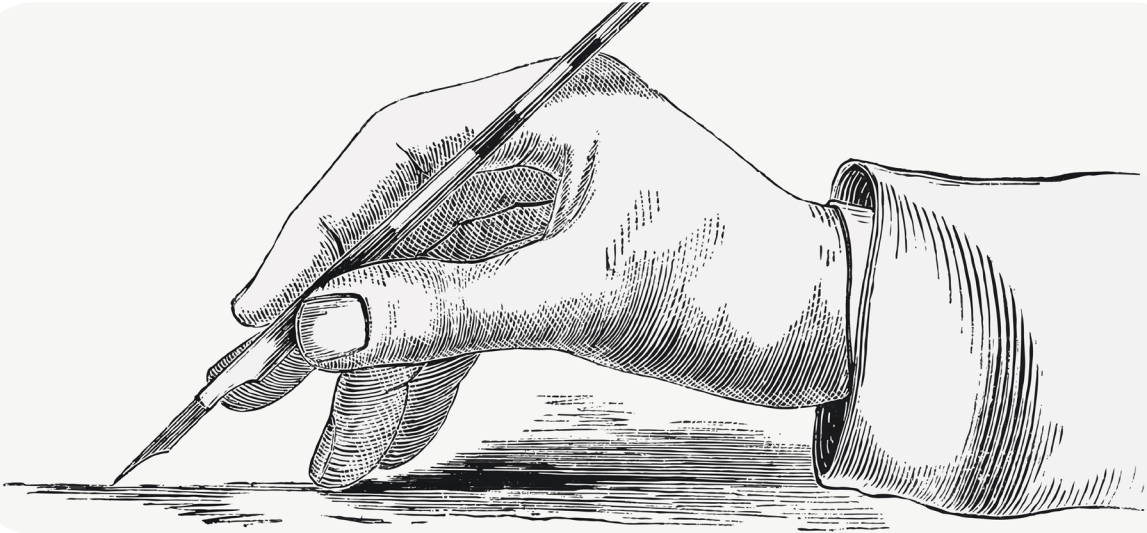
به نیم‌نگاهت خوشم که گاهی چنین
به وصلِ ساده و بی‌ادعا فکر می‌کنم

نمی‌دانم چه خواهد آمد از پس این عشق
فقط... به کارهای خدا فکر می‌کنم



غزل

آرین مرادی



چه قشنگست شبی خواب تو را می بینم
بعد به تکرار به خوابم که، تو را می بینم

بعد تو من شده‌ام معشوقه غربت و درد
تک و تنها و غریبم، همه اش غمگینم

از نگاه کردن به آینه هراسی دارم
زن بیماررخ و افسرده ای را می بینم

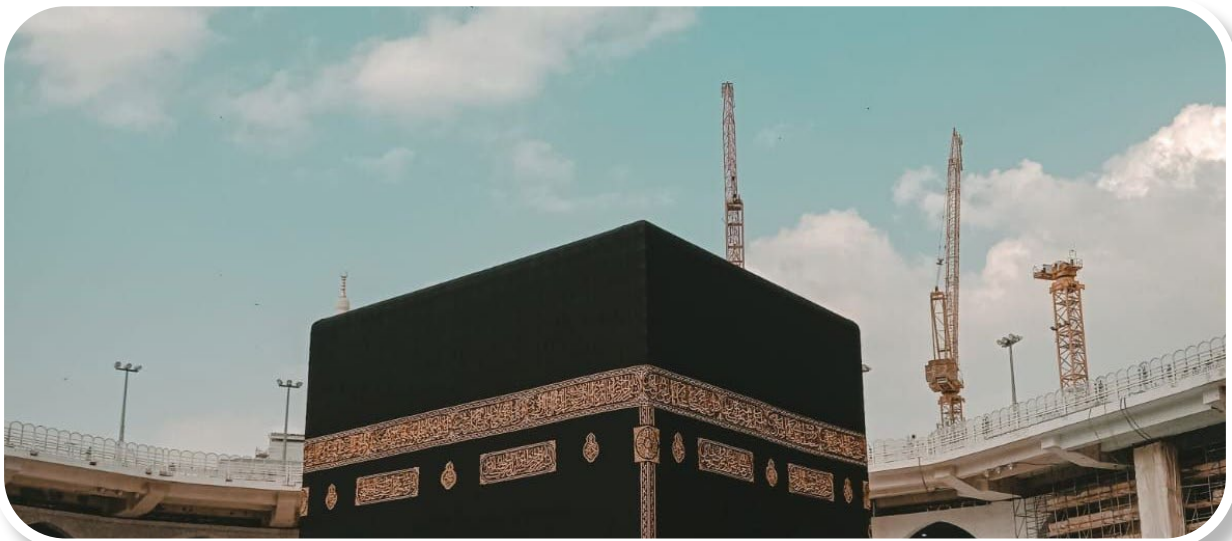
پرسیدی موی سپید چین و چروک های سیاه؟
بامن هستند، دلت جمع، خودمم، اینم

نشده گاهی خیالت برود از سرمن
سر که بی تو نماندم به سر بالینم

بی حضورت دل من وسوسه مرگ دارد
شده لبریز صبوری، نبودت،... دینم

حمد

رفیع اعظمی



به توازن تو سوگند، که تو زنده و بقایی
نکنم دلم به کس بند، که تو هست و بود مایی

یا ربا رخت به ما کن که نباشدم صبوری
نشود به لحظه ی بند، دیده ام ز پاسداری

روزها ز صبح تا شام، شام ها به صبح بندم
فصل تازه تمنا که بسوی ما بیایی

نروم ز پی هرکس، نکنم سراغ هر خس
که تویی به دیده ام بس، ز ایام نو نهالی

خالقا مکن درات بند، به رخ من و هر آنکس
که ندارد تمنا، بجز از وصال دلبند

من دخترِ انارزمینم

نسرین جوادی

من اهل این جام،
در جنوبِ افغانستان،
جایی میان دانه‌های الماسِ سرخ...
من دخترِ شهرِ انارزمینم.

آزادی‌ام
پشتِ خامک‌دوزی چشمکِ چادری
در چین‌های آبی و صورتی پنهان شده‌است.
اینجا قندهار است؛
قندِ افغانستان،
خانه‌ی کوه‌های درهم‌تنیده
و زمین‌های وسیع.

من،
دخترِ در بندِ نادانی‌ام،
آزاده‌ی زندانی،
شبیهِ طوطیِ خوش‌خط‌و‌خال
پشتِ میله‌های آهنی.

من
طنینِ صدای خاموشی‌ام،
در کالبدِ رنگ‌های سوخته.

من...
مادرم،
دخترم،
اما «سیاه‌سر»م نامیده‌اند...
«ضعیفه»ام گفته‌اند.

اما من زنم!
همان که در میدان میوند

شانه به شانه‌ی مردان
فریادِ آزادی سرداد.
من ملالی میوندی‌ام،
من مادر...
من زنِ تحصیل‌کرده‌ی خانه‌نشین.

ای تاریخ!
بدان و بنویس:
در این جا، در افغانستان
در این برهه‌ی تاریک،
زنان، آزادگانِ در بندِ تاریکی‌اند،
که علیه روشنی ایستاده‌اند.

من زنم...
زن،
همان که مرد را زاده‌است؛
کبوتری سفید،
با بال‌های بریده...

نامت آفتاب صبح است

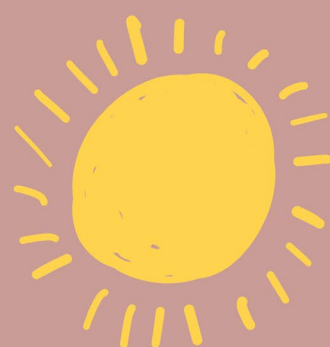
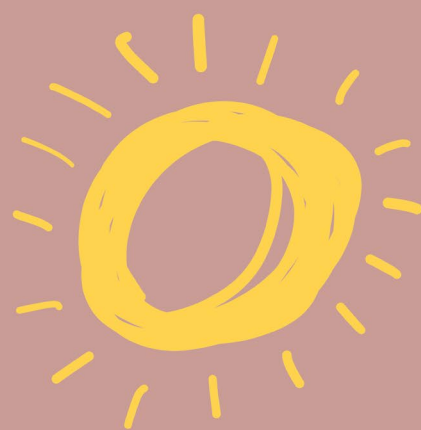
علی احسانی زاده

نامت آفتاب صبح است
نان برشته و شیر داغ!
و دستانت
برنجزاران باران خورده است.

زیبایی تو
تلاقی باران و شیروانی است،
دسته ای اردک وحشی
که شبانه به تالاب می نشینند.

و بهار از دیوار خانه تان سرک می کشد
تا شکوفه های پیراهنت را ببیند.

و ماهیگیران
سوار بر قایقی سفید
آفتاب روز را بدرقه می کنند
تا من و تو،
به میعاد رویاهایمان برویم.





ته شعری!

ساحل تلاش

مخکې له دې چې زه تا وپېژنم،
ته زما د خیالونو په کوڅو کې اوسېدې.
ته هغه شعر وې، چې زما د زړه له ژبې سره بلد و،
خو هر ځل چې ما غوښتل تا ولیکم،
ته لکه زما سیوری،
لکه د افغانستان یو وگړی،
له ما تښتېدې.
کلونه مې له داسې لیکنو، نیمو غزلونو، ناتمامو
میلوډي گانو سره ژوند کړی، چې
هېڅ کله نشر شوي نه دي.
ما آرزو درلوده، چې یوه ورځ،
دغه ناتمام بیتونه،
دغه خام کمپوزونه
ما تا ته ورسوي
او تا یوه حقیقت ته.
خو ناڅاپه ته زما له خیاله راووتې
او واقعیت ته راغلې،
ته د غرونو تر شا ژېر لمروې،
ته د گلاب پر پاڼو د سهار باران وې،
ته لکه د فلم خوشحاله صحنه وې،
ته راغلې او ما ته دې دا راز برملا کړ،
چې شعر یواځې کلمې نه دي،

شعر د ژوند هغه سرود دی،
چې یواځې ستا د ښایست په حضور کې،
ستا د ښکلا په لیدلو کې،
ستا د ښکلاو په لمس کې،
معنا پیدا کوي.
ته شعری، له فیزیکه شروع تر متافیزیکه پورې هر
څه تا ته اشاره کوي.
فلاسفه وایي چې مینه یو پارادوکس دی،
مینه یوه ناپېژندلې میلوډي ده،
مینه د هارمونيې بیهروي راگ او د طبلي روپک تال
دی،
مینه یو کماوریدل شوی سندرغاړی دی چې ژاړي.
شاهرخ خان هم په خپل هررمانتیک ډیالوگ کې تا ته
اشاره کوي، وایي:
«عشق دا دی، چې دوه یواځېتوبونه،
یوه بل ته پناه ورکړي.»
گوره کنه، زه خو پوهېدم
چې ته زما د یواځېتوب سره ملگرې وې،
ته هغه ځای وې چې زما سترگو،
تا ته د کور په سترگه کتلې.
زه احساسوم چې ټولو شاعرانو،

د تاریخ له پیله،
ستا د بنایست او د مینې په اړه شعرونه لیکلي.
د حافظ د بیتونو سوز،
د حمزه د غزلونو نرمښت،
د بهتوون د سیمینور سمفوني گانې او
د ونگوگ له درد نه ډکې نقاشۍ
دا هر څه تا ته اشاره کوي.
حافظ وايي:
«هغه چې ستا په عشق کې اسیر شوی وي،
د اتو جنتونو څښتن دی
او له دواړو دنیاوو نه آزاد دی»
زه هم هڅه کوم چې تا ولیکم،
ستا په عشق کې غواړم چې اسیر شم،
خو په تا مې دا هم پیرزو کېږي چې تا د کلمو په پنجره کې وساتم،
تا ته د موسیقۍ، د شعرونو، د رُمانونو کور جوړ کړم.
خو ته له کلمو نه لوړه یې،
ته د شعر له حدونو نه بهر یې،
زه غلط وم چې داسې مې فکر کاوه چې ته زما په خیال کې اوسېږي!
ته خو له خیال نه رښتونې یې
او له حقیقت نه ډک خیال.
خو بنایست همدا دی،
دا چې ته نه لیکل کېدونکې یې،
ته نه تعریف کېدونکې یې،
ته د شعر هغه روح یې،
چې یوازې احساسېدای شي،
نه لیکل کېدای شي او نه تکرارېدای شي.
زما اعتماد په نفس ته گوره،
زه بیا هم تا لیکم،
لکه همدې بې سراو پښو لیکنې غوندې،
چې نه نثر دی او نه هم نظم،
او په هېڅ فرم کې هم نه ځایېږي.
جرات ته گوره،
زه بیا هم تا لټوم،
په دې هم پوهېږم
چې ته به هېڅ کله د یوه شعر په تورو کې زنداني نه شې،
خو زه به تل هڅه کوم.



داستان کودکی

تقدیم به نسل لبخند، به کودکان افغانستان



بازگشت دوباره لیلا به مکتب

روئینا بخشی

لباس جدید می‌خرید و روزانه برای او پول می‌داد. زمانی که از مکتب خانه بر می‌گشت ناز و صدقه برایش می‌رفت و او را در کارهای دهقانی مشغول نمی‌ساخت. برای حسن وسایل بازی می‌خرید تا با آنها سرگرم باشد.

به لیلا این چیزها کمتر فراهم بود. لیلا لباس‌های سال قبل مکتب را می‌پوشید، از کتابچه‌های باقی مانده استفاده می‌کرد، نوشتن و رسامی سرگرمی‌های او بود، با خواهر کوچک خود بازی می‌کرد و صمیمانه با مادرش کمک می‌کرد. پدرش فکر می‌کرد تنها پسران شایسته درس خواندن هستند و آینده آن‌ها را یک پسر رقم می‌زند. لیلا گه‌گاهی ناراحت می‌شد، ولی به برادرش حسودی نمی‌کرد. بعد از مدتی پدر و کاکای لیلا اجازه ندادند او مکتب برود. پدر و مادر لیلا، کاکا،

لیلا و حسن دو خواهر و برادر بودند که با پدر، مادر و خواهر کوچک شان در قریه زندگی می‌کردند. پدر دهقان بود و صبح وقت به کار می‌رفت. مادر خانم خانه بود و مسئولیت نگهداری فرزندان را بر عهده داشت. خواهر و برادر یکجا مکتب می‌رفتند و باهم دیگر کارخانگی انجام می‌دادند. آنها صنف چهار بودند.

این خواهر و برادر دوگانگی بودند و خصوصیات مشترک داشتند؛ رنگ چشم‌ها و موهای هردو عسلی بود، هم‌قد و هم‌زیبایی چهره شان به هم می‌ماند. لیلا دختر مهربانی بود، با همه رفتار نیک داشت. حسن شوخ و بازی‌گوش بود. بعضا لیلا را اذیت می‌کرد، ولی خواهراش را دوست داشت. پدر حسن را به آموزش تشویق می‌کرد، برای او لوازم مکتب و

خانم کاکا و دختران کاکای لیلا همه بی سواد و از ثمر علم بی بهره بودند.

پدر و کاکای لیلا به این نظر بودند: "باید یک دخترتها کارهای خانه را بلد باشد و با مادرش کمک کند. لازم نیست یک دختر زحمت بکشد و درس بخواند. آخر جای یک دختر فقط در خانه است."

لیلا ناراحت بود که بعد از این نمی تواند رویاهای بزرگ ببیند و در آینده یک معلم خوب شود.

لیلا خیلی دلتنگ صنفی ها و مکتب بود. با تمام آن ها خاطره ساخته بود.

روزها با ناامیدی حسن و شاگردان مکتب را نگاه می کرد. عشق و علاقه او به تعلیم و آموزش بی انتها بود.

حسن برای لیلا ناراحت بود، ولی رسم این بود که دختران بعد از نوجوانی به مکتب نروند، چون شرم و ننگ پنداشته می شد. لیلا از طرف شب کتاب های حسن را نزد خود می خواند و از خود می پرسید: "چرا پسران آزاد هستند درس بخوانند، اما دختران اجازه و حق تعلیم را ندارند؟"

یک روز در صحن حویلی لیلا با ثنا خواهر کوچکش بازی می کرد مادرش مصروف دوختن لباس های حسن بود و لیلا از مادرش سوال کرد: "مادرجان چرا درس نخواندید؟ اگر مکتب می رفتید شاید حالا من هم اجازه درس خواندن داشتم."

مادرش خیلی می خواست لیلا تحصیل کند تا آینده چون او را تجربه نکند.

مادر گفت: "دختر گلم، برایم اجازه نبود و حرف بزرگان را باید می پذیرفتم."

مادر با پریشانی پیشانی لیلا را بوسید.

لیلا هر روز از حسن در مورد مکتب با اشتیاق می پرسید و حسن نیز با لبخند پاسخ می داد: "بلی، معلم ما از تو می پرسد و می خواهد برگردی، توصیف می کند که

شاگرد لایق و حرف شنو او بودی، نبود تو را همه در مکتب احساس می کنند."

لیلا شب کاغذ و قلمی را برداشت، برای صنفی هایش نامه ی دوستانه نوشت و از طریق حسن به آن ها ارسال کرد.

روز جمعه پدر لیلا به نماز جماعت رفت و امام در مورد حق تعلیم و تحصیل زنان و مردان حرف زد که آموزش حق همه گی است و آموختن علم به مرد و زن فرض است و از خوبی های تعلیم گفت.

پدر لیلا لحظه ی به فکر دخترش افتید که او را منع کرده است، اما اندیشید که در قوم شان دختری تحصیل نکرده و شرم است مردم بدانند دختر او مکتب می رود.

روز سه شنبه معلم و دو صنفی لیلا، مروه و صدف به خانه شان آمدند. پدر لیلا درختان را آبیاری می کرد، مادرش ثنا را غذا می داد و لیلا هم کتاب های حسن را در الماری می گذاشت.

لیلا خیلی خوشحال از ملاقات آن ها شد. معلم از پدر لیلا پرسید: "چرا دخترتان را به مکتب نمی فرستید؟"

پدراش گفت: "معلم صاحب، در قوم ما رواج نیست دختری مکتب برود، مردم ما را بد می گوید و سربلندی یک دختر این است که باید کارخانه را بلد باشد و عروسی کند. برای ما چه فایده یی است اگر یک دختر درس بخواند، آیند ما با پسران ما است. اینجا اگر دختری مکتب برود مردم به چشم بد به او می بینند." ذهنیت پدر لیلا این طور پرورش یافته بود.

معلم لیلا گفت: "اصلا این طور نیست. رویاهای دختران تان را قربانی این سخنان بیهوده نسازید. دختر و پسر ندارد. آینده خانواده را هر دو می سازد نه فقط یکی! در حق دختران تان جفا نکنید و چیزی که مستحق آنهاست را از او نگیرید."

هم زمان صنفی های لیلا هم التماس داشتند که او

بعد از ظهر جمعه لیلا پیاله‌های چای را نزد پدر و مادر گذاشت و در کنارشان نشسته با دلی پریشان به پدرش گفت: ”پدرجان، دلم برای هم‌صنفی‌هایم تنگ شده است اجازه بده یک‌روز به ملاقات شان بروم. من دخترتان هستم و همیشه آرزو دارم سربلندتان کنم نه شرمسارتان.“

مادر با ناراحتی گفت: ”من به دخترم اعتماد دارم لطفا بگذار درس بخواند تا در آینده برای ما باعث افتخار شود از این رسم و رواج‌های که باعث تباهی یک دختر می‌شود پیروی نکن!“

لیلا گفت: ”پدرجان می‌خواهم در آینده یک معلم خوب شوم برای اطفال قریه درس بدهم و از لحاظ مالی کمک تان کنم. در قریه معلم خیلی کم داریم. پدر که دقایقی به فکر فرو رفته بود گفت: ”خوب بینم! در این مورد فکر می‌کنم لطفا برایم چای بریز که سرد شده است.“

لیلا پاسخ داد: ”چشم پدرجان.“

پدر لیلا نظر به علاقه دخترش و چشم دیدهای خود قانع شد، بالاخره به اشتباهش پی برد و لیلا را به مکتب فرستاد. با گذشت سال‌ها لیلا مکتب را تمام کرد و شامل پوهنتون شد. بعد از ختم تحصیلات عالی اکنون لیلا یک معلم توانا است، برای اطفال قریه آموزش می‌دهد و از زندگی خود راضی می‌باشد.



دوباره برگردد.

معلم لیلا گفت: ”این درختان را آب می‌دهید تا از سایه، میوه و چوب آن ثمر بگیرید. همین‌طور فرزندان تان خصوصا دختران تان را حمایت کنید، تا در آینده امیدی برای خانواده و جامعه شود. به دستان خودتان آرزوهای دخترتان را نابود نسازید.“

یک‌روز ناگهان پدرش صدای گریه را شنید که از اتاق لیلا به گوش می‌رسید. دید که لیلا در اطراف لوازم مکتب خود اشک می‌ریزد. پدر غمگین شد.

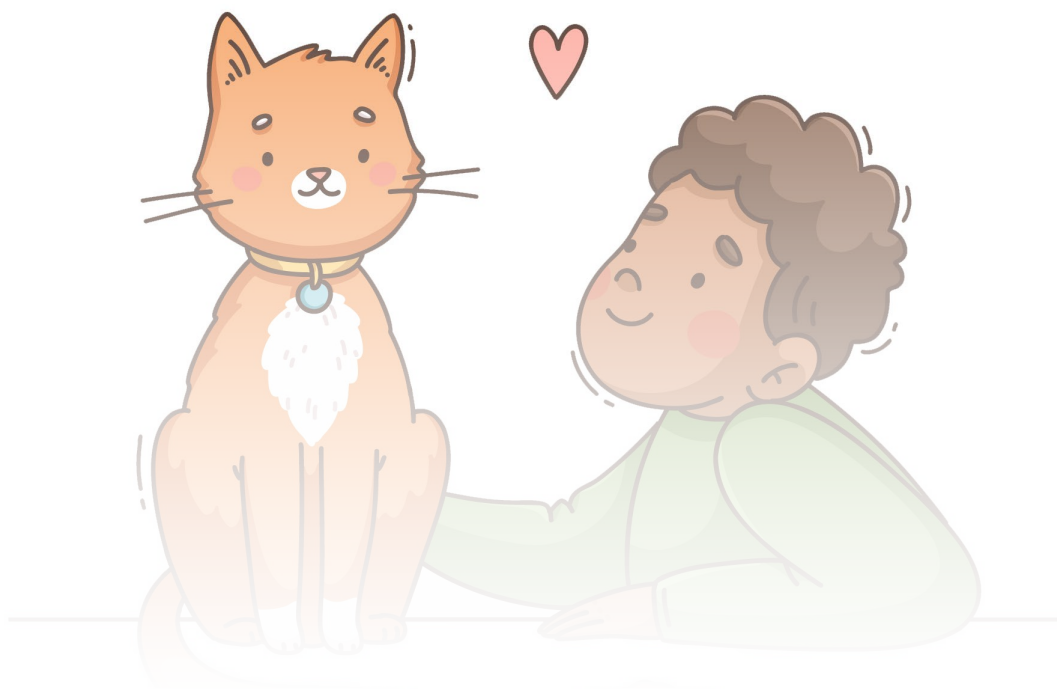
او همچنان به روزی فکر کرد که مادر لیلا اتاق را پاکاری می‌کرد و اسناد زمینی که شوهرش جدیداً خریده بود، در تنور سوختانده بود و به این سبب دعوی ملکیت زمین را از دست دادند که باعث ضرر بزرگی شد. از اینکه مادر لیلا سواد خواندن نداشت، ندانسته این کار را کرده بود. از این حادثه پدر لیلا خیلی متأثر شده و با خود گفته بود: ”اگر خانم من خواندن بلد بود، حالا این‌طور نمی‌شد.“

روز جمعه قبل از ظهر همسایه‌شان برای خدا حافظی با پدر لیلا آمد و گفت: ”حق همسایگی تان را حلال کنید. ما کوچ می‌کنیم.“

پدر لیلا پرسید: ”خیرت باشد برادر! کجا می‌روید؟“ همسایه گفت: ”شکر خدا، دخترم اسما که در پوهنتون کابل تحصیل می‌کرد و در لیلیه به سر می‌برد حالا فارغ شده و یک وکیل است. اسما وظیفه گرفته است و ما را هم کابل خواسته است از اکنون به بعد به شکر خداوند با دخترم در پایتخت زندگی می‌کنیم. خوشحالم، که مانع تحصیل دخترم نشدم اکنون دخترم باعث سربلندی ما است. خدا نگهدار به دیدارتان خواهم آمد.“

پدر لیلا جواب داد: ”خدا پشت و پناه تان.“

پدر حیران ماند و تعجب کرد که چگونه همسایه به دخترش اجازه حق تحصیل را در این قریه داده است.



دوستی با پشکک طلایی

روئینا بخشی

زهر، لطفاً به چقری دیگر از این نزدیک نشو!
نکند داخل چقری بیفتی!
من نگاه می‌کنم.

نوید با احتیاط به داخل چقری نگاه کرد و پشکک را دید، که داخل چقری افتاده و بدون کمک به تنهایی امکان خارج شدن از چقری را ندارد.
من:

بیچاره پشکک چطور اینجا افتاده باشد؟
نوید رویش را به طرف من کرد و گفت:

زهر، بیا برویم به خانه! دیر می‌شود! مادر جان ما هم به تشویش خواهد شد.
من:

نوید جان، باید به آن پشکک کمک کنیم. او را اینجا تنها رها کرده نمی‌توانیم. به کمک ما ضرورت دارد. یادت نیست، که پدر جان ما همیشه می‌گوید:

فصل بهار است. آسمان آبی و بدون ابر در نور آفتاب می‌درخشد. هوا هم معتدل است. برادرم، نوید، و من برای خرید سودا بیرون رفته بودیم. زمان برگشت به خانه متوجه صدای ضعیف و سوزناک میوو، میوو و پشککی شدیم.

نوید:

این صدا از کجا می‌آید؟ آیا کدام پشکی را در دور و نزدیک می‌بینی؟

من:

خیر! ولی باید در دور و پیش ما پشکی باشد، چون صدای میوو میوو او را می‌شنویم.

چند قدم پیشتر رفتیم. یک چقری را دیدیم. با نزدیک شدن به چقری صدای میوو میوو پشکک بلندتر و واضح تر به گوش می‌رسید. در کنار چقری ایستاده شد.
نوید:

این احساس آرامش را به او می دهد و درک می کند، که تو نمی خواهی به او ضرر برسانی. و اگر کمک ضرورت داری، من هم پایین می آیم. نویط:

نخیر!

اگر به کمک ضرورت داشتیم، خانه می روی و پدرجان را خبر می کنی. به هیچ صورت پایین نمی آیی!

بالاخره نوید با پشکک از چقری خارج می شود. نوید پشکک را محکم در آغوش خود گرفته با من راهی خانه می شود. خانه رسیدیم.

پدرم در حویلی مصروف نهال شانی بود. با دیدن ما و پشکک کار خود را گذاشت و نزدیک ما آمد. پدر با نگاه کنجکاو از ما پرسید:

چه گپ شده است؟

این پشکک را از کجا پیدا کرده اید؟

من با عجله به پدرجانم جریان را قصه کردم.

پدر:

آفرین هردوشما!

بسیار کار خوب کردید، که او را نجات دادید.

نوید، بده پشکک را به من!

من می بینم، که هنگام افتادن به چقری زخمی نشده باشد.

من:

پدرجان، اجازه است من هم به شما کمک کنم؟

پدر:

چرا نه، جان پدر! بیا!

راستی اول نزد مادرت برو و بگو، که ما به آب گرم و دستمال پاک ضرورت داریم.

نوید:

من هم با شما می آیم!

من هم به کمک مادرم شیر و آب بای پشکک آوردم.

او شیر و آب را با اشتها و خیلی زود نوشید.

ما باید همیشه به انسان و حیوان در وقت ضرورت کمک بکنیم. این وظیفه هر انسان نیک است.

نوید:

درست! است اینجا بمان! ولی به هیچ صورت به تنهای نزدیک چقری نمیشوی!

من فکری می کنم و زود برمی گردم..

من از خوشی زیاد برادرم را در آغوش گرفته و جواب دادم:

به هردو دیده!

من مراقب پشکک می باشم.

نوید از خریطه سودا توته نانی را به دست من داد و گفت:

از همین جا، که اکنون ایستاده هستی، به پشکک هرچند لحظه نان را داخل چقری بیانداز، تا پشکک آرام شود و هم بداند، که کسی اینجا است و همچنان مراقب او است.

من:

بسیار خوب، نویدجان!

نوید سودا را به خانه برد و با یک زینه برگشت. زینه را به کمک یکدیگر داخل چقری گذاشتیم و

او از زینه پایین شد، تا به پشکک کمک کند

من هم مراقب نوید و زینه بودم و با خود فکر میکردم، که اگر نوید نتواند با پشکک از داخل

چقری خارج شود و به کمک ضرورت داشته باشد، من چی کار باید بکنم.

نوید:

زهرا! زهرا!

من کمی بیشتر د چقری میمانم و به پشکک وقت می دهم، تا آرام شود و بگذارد، من او را در

بغل گرفته از چقری بیرونش کنم.

بسیار ترسیده است و از من دوری می کند.

من:

درست است نویدجان!

بگذار دست هایت را آهسته و بار بار بو کند!

معلوم می شد، خوب گرسنه و تشنه شده بود.

مادرم با یک دستمال گرم آمد و پشک را در آن پیچاند، تا او گرم شود و خود را خوب احساس کند.

پدر، نوید و من پشک را تمیز کردیم.

پدر هنگام تمیزکردن پشک متوجه دست زخمی او شد.

پدرم و نوید دست زخمی پشک را با بنداز بستند.

شب شده بود. نوید و من، چون زیاد خسته شده بودیم، زود بعد از صرف غذای شام به بستر رفتیم و خوابیدیم.

صبح روز بعد من قبل از نوید از خواب بیدار شده و به جستجوی پشک رفتم. او را در آغوش پدرجانم در بستر

خوابش یافتیم. از دیدن هردوشان در این حالت به خنده افتادم. چقدر زود با پدرجانم دوست شده بود.

پدرم هم از خنده بلند من بیدار شد و بعد از دانستن علت خنده من به خنده افتاد. در این هنگام مادرم هم با

پیاله چای خود داخل اطاق شد و با دیدن پشک در آغوش پدرم گفت:

دوست جدید و مقبول و طلایی رنگ ات مبارک باشد.

پدر: زهراجان، متوجه شدی، که پشک شما رنگ طلایی دارد.

مادرات اسم پشک طلایی را برای او انتخاب کرده است.

من: بسیار یک نام خوب است. می تواند پشک طلایی برای همیشه با ما زندگی کند؟ او به یک فامیل ضرورت

دارد. بسیار کوچک است، تا بتواند تنها در این دنیا زندگی کند.

مادر: من کدام مشکلی در این کار نمی بینم. ولی کی به او رسیدگی خواهد کرد؟ کی مسولیت آب و غذا دادن او

را به وقت معین به عهده خواهد گرفت؟

پشک ها خیلی به توجه و سرگرمی ضرورت دارند. نوید، که من اصلا متوجه داخل شدن او به اطاق نشده بودم،

با آواز بلند و هیجانی جواب داد:

زهرا و من!

او این را گفته به طرف مادر رفت. در مقابل او زانو زد و دست هایش را محکم در دست گرفت. مادر با لبخند گرم و

صمیمی نوید را نگاه کرده جواب داد:

درست است! درست است!

من هم با خوشحالی به طرف مادر دویدم و او را در آغوش گرفتم.

من: پدرجان، اجازه است پشک طلایی ما را نوازش بدهم؟

پدر: بلی! چرا نه! ولی با احتیاط!

از آن روز به بعد نوید و من بسیار خوب از پشک طلایی ما محافظت می کردیم. برایش آب و غذا می دادیم و

همچنان متوجه صحت اش بودیم. خیلی زود صحت یاب شد. با گذشت زمان زیاد با ما عادت کرده بود. او

دیگر پشک فامیلی ما شده بود و هم دوست خوب نوید و من. پدرم را زیاد دوست داشت. با وجودیکه دوست

نوید و من بود، ولی شب ها را در کنار پدرم می خوابید. وقتی نوید و من در مکتب می بودیم، روز را با مادرم می

گذشتاند، مخصوصا زمان آشپزی همیشه در کنار مادرم بود، چون در جریان آشپزی مادرم به او غذا های مزه

دار برای خوردن می داد. نوید و من از اینکه پشک طلایی را در همان روز زیبا بهاری از چقوری نجات داده بودیم،

احساس خوشی می کردیم، چون پدرجان و مادر جان ما همیشه به ما نصیحت می کردند، که باید با حیوانات

مهربان باشیم و آنها را هیچ وقت نباید اذیت کنیم. آن ها هم موجودات خداوند هستند و به کمک، توجه و

محبت انسان ها ضرورت دارند.

کمک ما به پشک فامیل ما سبب شد، که ما امروز یک دوست و همبازی خوبی داشته باشیم، که سبب خوشی

خاطر همه فامیل ما شده است و ما وقت خوش با او داریم. خداوند متعال حتما هم از کار خوب ما خوش است

و ما را همچنان روزی، که به کمک ضرورت داشته باشیم، کمک خواهد کرد. هیچ کاری خوبی در جهان به هدر نمی

رود.



ساره و سه کبوتر

روئینا بخشی

به زمین انداخت و لانه‌ی آنها را نابود کرد چوچه‌ها هم گریه را شروع کردند. ساره با دیدن این واقعه زود از اتاق بیرون شد و چوچه‌ها را در روی زمین دید که چقدر ناله و اشک می‌ریزند. ساره خیلی جگرخون شد و همانند این دو چوچه کبوتر گریه می‌کرد چون با دیدن این حالت دلش می‌سوخت. برادر بزرگ ساره، حامد از نماز جماعت جمعه خانه آمد و متوجه ساره شد که خیلی ناراحت است و دید آشیانه‌ی کبوتر ویران شده است.

گفت: “ساره جان چرا خفه هستی جان برادر؟”
ساره: “لالاجان کبوتر و چوچه‌های خورد او بی‌خانه شدند، من می‌خواهم یک آشیانه‌ی جدید برای شان بسازم.”

حامد: “درست است خواهرک قندولم اصلا تشویش

نزدیک رخصتی‌های زمستانی مکتب است. ساره امتحانات خود را موفقانه تمام کرد و صنف چهار می‌شد. او یک دخترک شجاع، لایق، خوش قلب و خیلی مهربان است. همیشه درس می‌خواند و کوشش می‌کند به دیگران نیز کمک کند. در یک قسمت بام خانه‌ی ساره کبوتری با دو چوچه خود در یک لانه‌ی زندگی می‌کند و کبوتر مادر بسیار زیاد چوچه‌های خود را دوست دارد و از آنها حفاظت می‌کند. چوچه‌های کبوتر گرسنه بودند و گریه می‌کردند کبوتر مادر نمی‌توانست آنها را در چنین حالی ببیند و تصمیم گرفت برود و غذایی برای آنها آماده کرده بیاورد. ساره از کلکین خانه حویلی و برگ زرد درختان را تماشا می‌کرد، ناگهان باد شدیدی وزید، هوا طوفانی و سرد شد. باد آشیانه کبوترها را

نکن باهم دوباره خانه آنها را می‌سازیم.“

کبوتر مادر با غذا رسید و دید آشیانه‌ی نیست سرگردان دنبال دو چوپه خود بود و متوجه شد ساره آنها را در آغوش گرفته است ناز و نوازش می‌کند کنار آنها رفت. بالاخره ساره با کمک برادرش آشیانه‌ی جدید برای کبوتران ساختند در یک جای امن و مناسب دور از طوفان و گرمی آفتاب، کبوتر هم دوباره به زندگی خود ادامه داد. حالا چوپه‌های کبوتر بزرگ شدند ساره هر روز آنها را مواظبت می‌کرد و برای شان دانه و غذا می‌داد. کبوتران هم از محبت ساره دلگرم بودند و همیشه در اطراف او می‌گشتند و ساره با آنها شیرین، شیرین قصه می‌کرد.

ساره عشق و علاقه‌ی خاصی به این سه پرنده داشت با لطف و مرحمت با آنها رفتار می‌کرد و از اینکه آن روز طوفانی آنها را نجات داد و به کبوتر مادر کمک کرد خوشحال بود و خود را تقدیر می‌کرد. ساره داستان ما خیلی دختر دلسوز و مهربان بود در کارها با مادر عزیز خود کمک می‌کرد. کبوتران نیز ساره را خیلی دوست داشتند.

همیشه با حیوانات و پرنده‌ها محبت می‌کرد و هیچ‌گاه سبب اذیت شان نمی‌شد چون آزار رساندن به پرنده‌ها و حیوانات را الله متعال دوست ندارد و گناه حساب می‌شود.

کودکان عزیز با مهربانی و ترحم تان به حیوانات ثواب کسب می‌کنید و خداوند متعال شما را در زندگی موفق و پیروز می‌سازد.

کسانی که در اطراف شما هستند شما را دوست خواهند داشت و از رفتار تان با حیوانات پند می‌گیرند.

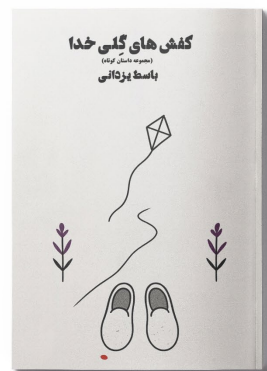
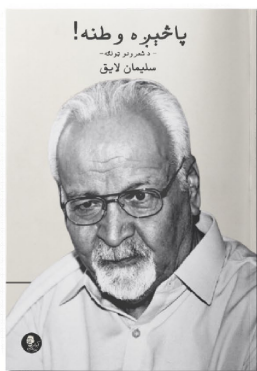




سرتاج موسیقی افغانستان استاد محمد حسین سرآهنگ

(۱۲۹۶-۱۳۶۱ ه.ش)

آوای زریاب منتشر کرده است:



آوای زریاب

ویژه شفیقه خیلواک



۱۰۶مین سالگرد استرداد استقلال کشور مبارک

◀ آزادی بزرگ‌ترین میراثی است، که از نیاکان به ما رسیده. در پاسداری و نگاه‌داری آن باید همواره بکوشیم. صدوششمین سالروز استقلال افغانستان خجسته باد!

آوای زریاب

ویژه نشریه شفیقه خیلواک
وتساب و تلگرام: +905357849662
ایمیل: zaryabshortstory@gmail.com

